





برآستان ارادت
مصیبت نامه
واشعار محرم / جلد دوم

سرشناسنامه: قربانپور، جواد، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور: مجموعه اشعار محرم/ جواد قربانپور؛ تهیه و تدوین اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی.
مشخصات نشر: مشهد: انتشارات قدس رضوی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۵۶۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۹۴-۹۲-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: شعر مذهبی.
موضوع: شعر فارسی.
رده بندی کنگره: PIR ۸۱۲۳ / ک ۳۲۶۳ ۱۳۹۰
رده بندی دیویی: ۸ فا ۶۲ / ۱



بر آستان ارادت / مصیبت نامه و اشعار محرم / جلد دوم
تهیه و تدوین: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی
به کوشش: جواد قربان پور
باتشکر از همکاری خالصانه:
حجت الاسلام مجید اصفهانی، جلال کیانی، علی برادران
طراح گرافیک: محمود بازدار
ناشر: انتشارات قدس رضوی
نویت چاپ: دوم - ۱۳۹۱
شمارگان: ۳۰۰۰
چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۹۴-۹۲-۲
نشانی تهیه کننده: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی
اداره امور فرهنگی
تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۲۵۶۷
صندوق پستی: ۳۵۱-۳۵۷۹۱
حق چاپ محفوظ است.





فهرست

مقدمه / ۷

حضرت علی اصغر علیه السلام / ۹

حضرت علی اکبر علیه السلام / ۳۹

تاسوعا / ۸۱

عاشورا / ۱۲۷

مقدمه

از دیر باز، شعر، آینه اندیشه‌ها و باورهای جامعه بوده است. اعتقادات مردم زمان‌های متفاوت را در سیمای شعر آن زمان به روشنی می‌توان مشاهده کرد. باورهای غلط و درست و خرافه‌های جاری جامعه و اندیشه‌های موجود در لایه‌های پنهان و آشکار قومی، در شعر آن روزگار نمود روشنی دارد؛ و می‌توان با شعر آن زمان، قضاوت درستی از وضعیت فرهنگی، فکری و دینی آن جامعه به‌دست آورد.

آیین و مکتب هر جامعه‌ای به مراتب بیشتر از هر جریان دیگری در شعر آن روزگار ثبت شده است. و این امر نشان از اهمیت موضوع و تأثیرگذار بودن آیین و مکتب، در دل جوامع است. و ناگفته پیداست که اگر زبان شعر، رنگ غیرواقعی در بازتاب آیین جامعه بر خود بگیرد، این ناراستی تداوم می‌یابد و در نهایت به آیین و مکتبی متفاوت از مکتب حقیقی ختم می‌شود؛ به دین و آیینی ختم می‌شود که سرشار از خرافه‌ها و تفکرات سطحی و باورهای بی‌اساس است.

از اینجاست که خطیر بودن موضوع آشکار می‌شود و حساس بودن مسئله، خود را نشان می‌دهد. با نگاه درست به این قضیه، ضروری می‌نماید در بی‌پیرایگی و زلالی شعر آیینی باید فعالیت گسترده داشت و گامی بلند برداشت. و

این مهم، همت بلند شاعران دینی و متعهد و خدمتگزاران در عرصه گسترش فرهنگ دینی را می‌طلبد.

مداحان، زبان گویای این حرکت دینی هستند و در واقع رسانه‌ی مؤثر در انتقال اندیشه دینی به جامعه می‌باشند و شعر، اصلی‌ترین شیوه‌ای است که مداحان در انتقال مفاهیم دینی از آن بهره می‌برند و بدیهی است اگر زبان شعر در انتقال مفاهیم معرفتی و آیینی دچار انحراف شود جامعه‌ی مداحان- که عاملان مهم این اتفاق هستند- نیز به تبع این جریان غلط، از رسالت اصلی خود منحرف خواهند شد.

این مجموعه، گامی است در راستای تقویت این رسانه که سعی شده است شعرهای بی‌پیرایه از لحاظ خرافه، غلو و ... در رثای سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام و اهل بیت و یاران باوفای ایشان انتخاب شده و مرثیه‌ها و نوحه‌هایی سرشار از معارف بلند دینی که برگرفته از منابع اصیل اسلام و کتب معتبر شیعی است گرد آید تا رسالت شعر شیعی و مداحان اهل بیت علیهم السلام با سلامت و عاری از هر گونه انحراف به سرمنزل مقصود برسد.

امید است این اثر مورد قبول پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و سلم و خاندان نور علیهم السلام قرار گیرد و رضایت پروردگار عالم را به همراه داشته باشد.

وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرْثُهَا عِبَادِيَ
الصَّالِحُونَ.

آستان قدس رضوی
معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
اداره امور فرهنگی



کودکی در عهد مهد استاد عشق
داده پیران کهن را یاد عشق
طفل خرد اما به معنی بس سترک
کز بلندی خرد بنماید بزرگ
خود کیبر است ارچه بنماید صغیر
در میان شعبه سیاره تیر
عشق را چون نوبت طغیان رسید
شد سوی خیمه روان شاه شهید
دید اصغر خفته در حجر رباب
چون هلالی در کنار آفتاب
چهره کودک چو دردی برگ بید
شیر در پستان مادر ناپدید،
با زبان حال آن طفل صغیر
گفت با شه کی امیر شیر گیر
جمله را دادی شراب از جام عشق
جز مرا کمتر نشد زان کام عشق
گرچه وقت جانفشانی دیر شد
«مهلتی بایست تا خون شیر شد»
زان می‌یی کزوی چو قاسم نوش کرد
نوعروس بخت در آغوش کرد
زان می‌یی کاکبر چو رفت از وی زپا
با سرآمد سوی میدان وفا
جرعه ای از جام تیر و دشنه ام
در گلویم ریز بس که تشنه ام
شه گرفت آن طفل مه اندر کنار
یافت در وی در دل دریا قرار

آری آری مه که شد دورش تمام
در کنار خور بود او را مقام
برد آن مه را به سوی رزمگاه
کرد رو با شامیان رو سیاه
گفت کای کافر دلان بد سگال
که به رویم بسته اید آب زلال
گر شما را من گنهکارم به پیش
طفل را نبود گنه در هیچ کیش
آب ناپیدا و کودک ناصبور
شیر از پستان مادر گشته دور
زین فراتی که بود مهر بتول
جرعه ای بخشید بر سبط رسول
شاه در گفتار و کودک گرم خواب
که زنوک ناوکش دادند آب
در کمان بنهاد تیری حرمله
او فتاد اندر ملائک غلغله
رست چون تیر از کمان شوم او
پر زنان بنشست بر حلقوم او
چون درید آن حلق تیر جانگداز
سر ز بازوی یدالله کرد باز
تا کمان زه خورده چرخ پیر را
کس ندیده دونشان یک تیر را
تیر کز بازوی آن سرور گذشت
بر دل مجروح پیغمبر گذشت
نوک تیر و حلق طفل ناتوان
آسمانا واژگون بادت کمان



شه کشید آن تیر و گفت ای داووم
 داوری خواه از گروه کافر م
 نیست این نوباوه پیغمبرت
 از فصیل ناقه کمتر در برت
 شه بیالا میفشاند آن خون پاک
 قطره‌های زان برنگشتی سوی خاک
 بنگرید آن مرغ دست آموز عرش
 که چسان در خون همی غلطد به فرش
 این نگارین خون که دارد بوی طیب
 تحفه ای سوی حبیب است از حبیب
 در ربایید این نگار پاک را
 پرده گلناری کنید افلاک را
 در ربایید این گهرهای ثمین
 که نیاید دانه ای زان بر زمین
 قطره ای زین خون اگر ریزد به خاک
 گردد عالم گیر طوفان هلاک
 تیر خورده شاهباز دست شاه
 کرد بر روی شه آسیمه نگاه
 غنچه‌ای لب بر تبسم باز کرد
 در کنار باب، خواب ناز کرد
 وان گشودن لب به لبخند از چه بود
 وان نثار شکر و قند از چه بود
 پس ندا آمد بدو کای شهریار
 این رضیع خویش را بر ما گذار
 تا دهیمش شیر از پستان حور
 خوش بخوابانیمش اندر مهد نور

پس، شه آن دُرّ ثمین در خاک کرد
خاک غم بر تارک افلاک کرد
آری آری عاشقان روی دوست
اینچنین قربانی آرند سوی دوست
اندر آن کشور که جای دلبر است
نه حدیث اکبر و نه اصغر است

نیر تهریزی



آنقدر توان در بدن مختصرت نیست
آنقدر که حال زدن بال و پرت نیست

بر شانه بینداز خودت را که نیفتی
حالا که توانایی از این بیشترت نیست

«فرمود: حسینم، به خدا مسخره کردند
گفتند: مگر صاحب کوثر پدرت نیست؟»

گفتی که مکش منت این حرمله ها را
حیف از تو و دریای غرور پسرت نیست؟

حالا که مرا می بری از شیر بگیری
یک لحظه ببین مادر من پشت سرت نیست؟»

تو مثل علی اکبری و جذب خدایی
آنقدر که از دور و برت هم خبری نیست

آنقدر در آن لحظه سرت گرم خدا بود
که هیچ خبر دار نگشتی که سرت نیست

این بار نگه دار سرت را که نیفتد
حالا که توانایی از این بیشترت نیست

علی اکبر لطیفیان

و تشنه می‌روی و زمان سفر شده
یا روزهای تیره تر از شب سحر شده
گرم بیان خواهش خشک لب شدم
دیدم لب ز خون گلوی تو تر شده
شاید که تیر سینه من را هدف گرفت
از چه گلوی تو به تیر سه شعبه سپر شده؟
این ساقه‌ی لطیف که با بوسه می شکست
حالا دو نیم از لب تیز تبر شده
یک دشت غرق هلهله و خنده روبروست
دریایی از تلاطم غم پشت سر شده
دور از نگاه منتظر مادرت، علی
تشییع و کفن و دفن تنت در دسر شده
آهسته زخم باز تو را بسته‌ام ولی
حس می‌کنم که فاصله‌اش بیشتر شده

چشم یعقوب، مسیل نیل است
 کودکی در بغل راحیل است
 می توان خواند ز پیشانی طفل
 چون مسیحا نفس انجیل است
 آیه ها می چکد از لعل لبش
 گریه اش لحن خوش ترتیل است
 بال فطرس شده گهواره ی او
 سایه بانس پر جبرائیل است
 علوی زاده ای از نسل خلیل
 این پسر کنیه اش اسماعیل است
 خنده اش روح غزل های بهار
 خنده اش شعر پر از تمثیل است
 عرشیان سر خوش آهنگ و طرب
 تار و دف در کف اسرافیل است
 ریشه آویخته از عرش به فرش
 این هنرمندی میکائیل است
 مات و مبهوت ملائک دیدند
 خنده ای بر لب عزرائیل است
 رونقی داده به بازار شعف
 حجره ی غصه و غم تعطیل است
 صدقه می دهد امشب آقا
 دست هر حور و ملک زنبیل است
 چه صف طول و درازی دارند!
 آخرین کس ته صف هاییل است
 هاتفی گفت به ارباب بهشت
 پسرت مایه ی فخر ایل است

وقت کوچ است، برو قافله دار
نفرات سَفرت تکمیل است

وحید قاسمی



زلال اشک تو رشک فرات است
 فرات از صافی چشم تو مات است
 وجود تو تعادل بخش این نهر
 که بی تو آبگیری بی ثبات است
 نماز صبر می خواند کنارت
 غمت گرداب کشتی نجات است
 نیازی نیست تا حکمت بخوانیم
 وجودت شرح اسماء و صفات است
 من از عمر کمت خواندم که روح
 به این کثرت سرا بی التفات است
 نخ قنداقه‌ی پر پیچ و تابت
 مدار کهکشان و ممکنات است

ز ساغر لب سرخت شراب می ریزد؟
 و یا فرشته به حلق تو آب می ریزد؟
 نه آب می چکد و نه شراب از حلق
 که پاره پاره‌ی قلب رباب می ریزد
 عموکه آب ندارد ولی از آن بالا
 به روی زخم عمیقت، گلاب می ریزد
 فرشته آمده از راه و خون پاکش را
 به پای حنجر تو با شتاب می ریزد
 خزان‌ترینی و اما بهار می آید
 چه غنچه‌ها که به رویت به خواب می ریزد
 اگر که داغ بزرگت به قاب جا گیرد
 ز غصه می شکند پشت قاب می ریزد

به دور ماه من امشب محاق خونینی ست
گمان کنم خبر از اتفاق سنگینی ست
رسیده ام سر نعشی که می طپد در زخم
کبود پیرهنش نیزه پوش پرچینی ست
به جای بستر گرم و به جای بالش نرم
به روی ریگ بیابان به خواب شیرینی ست
به خون طپیده کتاب هدایت این قوم
چه روزگار فریبنده‌ی بد آیینی ست
برای بوسه‌ی مادر نمانده یک گل جا
برای عافیت کوفیان چه تصمیمی ست
به گاهواره‌ی خون آرمیده در گودال
که خواب تشنه لبان را امید تسکینی ست
بخواب هستی مادر، بخواب دلبندم
که شام، در هوس سفره‌های رنگینی ست
سکوت سوخته‌ای دشت را می آزارد
صدای رد شدن کاروان غمگینی ست

در تنگنای حادثه بر لب نوا گرفت
 از بی قراری اش دل هر آشنا گرفت
 با شوق پر کشیدن از این خاک بی فروغ
 در بین گاهواره قنوت دعا گرفت
 اعلام کرد تشنه ی صبح شهادت است
 آنقدر ناله زد که گلوی صدا گرفت
 آنقدر اشک ریخت که خورشید تیره شد
 از شرم چشم غرق به خونس، هوا گرفت
 در آخرین وداع غریبانه اش پدر
 او را به روی دست، برای خدا گرفت
 ناگاه یک سه شعبه سراسیمه سر رسید
 ناباورانه فرصت یک بوسه را گرفت
 تا عرش رفت مرثیه ی سرخ حنجرش
 جبریل روضه خواند و خدا هم عزا گرفت
 از شرم چشم های پر از حسرت رباب
 قنداقه را امام به زیر عبا گرفت

وقتش نبود، زود بهارت خزان گرفت
اصلا چه بی مقدمه و ناگهان گرفت
حتی ملک به آنچه که شد، مات و خیره ماند
وقتی خدا وفای تو را امتحان گرفت
نایی نمانده بود به اعضای کوچکت
یا بود، تیر، مانده ی تاب و توان گرفت
می خواستی که خون نشود قلب مادرت
اما نشد، و تشنگی از تو امان گرفت
با تیر، راه گریه که سد شد رباب گفت:
طفل عزیزم آب مگر خورد، جان گرفت؟
عشقی شگفت بین تو با او وجود داشت
تا پاره شد گلوت، دل آسمان گرفت
می سوخت کاش در دل نیزار، بارها
آن تیر که گلوی تو را در دهان گرفت



فراز منبر دستت کلیم خواهم شد
زبان بگیر که من هم دو نیم خواهم شد
به گیسوان رقیه قسم که پشت سرت
نماز خوان، اذان نسیم خواهم شد
به نصّ آیه ی ایاک نعبد تو قسم
به امتداد سنان مستقیم خواهم شد
مرا ز شیر گرفتند و زود فهمیدند
که از لب تو چو برادر سهمیم خواهم شد
فراز کرب و بلا خوب تر نشانم ده
چرا که تا به قیامت کریم خواهم شد
رहत به طشت، چو افتاد یاد ما هم باش
اگر چه پیش سر تو مقیم خواهم شد
نوشته اند که قبرم به روی سینه‌ی توست
نوشته اند به سینا کلیم خواهم شد
اگر چه ناز ندارم پس از وفات ولی
مرا بیوس که من هم یتیم خواهم شد

دیدنت در همه راه معما شده است
تو کجا نیزه کجا وای چه با ما شده است؟
دیدنت سخت ولی سخت تر از آن این است
باز هم حرمله سر گرم تماشا شده است
باورم نیست که بالای سرم می خندی
دل من سوخته تر از دل لیلا شده است
ساربان‌ی که نگین پدرت را دارد
چند روزی است در این قافله پیدا شده است
حجم تیری که علمدار زمین گیرش شد
باورم نیست که در حنجره ات جا شده است
کاش آرام رود قافله تا راه روی
بعد من نوبت لالایی زهرا شده است
کاش آرام رود تا که نیفتی از نی
ولی افسوس سر رأس تو دعوا شده است
نیزه داری که تو را می برد این را می گفت
باز هم زخم گلوی پسرت وا شده است

حسن لطفی

خواست تا ترکند از چشمه کوثر کامش
 خواست تا در صف عشاق نویسندش تک
 خواست آن طفل بیاورد به بزم معشوق
 گفت شه آخر قربانی ما این طفلک
 قطره آب ز کامش نمایید دریغ
 کز عطش لب به دهن می مکد اندک اندک
 دانی آن تیر بلا گشت ز دست که رها
 آنکه بنمود از اول به جهان غضب فدک
 شاه خون علی اصغر به سما می پاشید
 یعنی عاشق من و معشوق تو وین سنگ محک
 گفت با ناله که ای بلبل خوش الحانم
 به سوی باغ جنان می روی الله معک
 گرچه پابسته و دلخسته ز دستم رفتی
 لیک آسوده شدی از ستم جور فلک

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد
 ز چرخ پیر، خروش فلک به زیر آمد
 به جان نثاری بابا ز گاهواره ناز
 نخورده شیر تو گفتمی که بچه شیر آمد
 که گر به جثه صغیرم ولی به رتبه کبیر
 کبیر را ندهند آب چون صغیر آمد
 اگر به کار پدر ناید این پسر روزی
 درست آمده امروز گرچه دیر آمد
 اگر که گوهر بی آب را بهایی نیست
 پی نثار تو این دُر بسی حقیر آمد
 گرفت مادر و آوردش او به نزد پدر
 که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد
 ز تشنگی نه به تن جان نه شیر در پستان
 مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد
 نگر عقیق لبش کز کبودی است سیاه
 مگر که لعل بدخشان به رنگ قیر آمد
 گرفت بر سر دستش چو گوهری غلطان
 به سوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
 سوار دست پدر در میانه ی میدان
 برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
 بُود نبیره و فرزند پادشاه رسل
 که او بشیر و نظیر است بینظیر آمد
 اگر به نزد شما قدر او حقیر آمد
 ولی به نزد خدا قدر او کبیر آمد
 برای کودک بی شیر، آب میطلبید
 که تیر حرمله ی مرتد شریر آمد

به جای شیر طلب کرد آب آن مظلوم
به جای آب، شرار از خدنگ تیر آمد
رسید آب زیکان به حلق تشنه او
چه مرغ بسمل در خون زوی صفیر آمد
پی تسلی بابا تبسمی بنمود
که سوز تیر به حلقم چه دلپذیر آمد
بگو به مادر زارم اگر که کودک تو
زشیر سیر نشد خود زتیر سیر آمد
حسین سبط رسولست و نور چشم بتول
بین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد
دگر بگو بوفایی ز ماتم فرزند
صبور باش که عمر جهان قصیر آمد

وفائی شوشتری



یاکریم عشق

بوی بهار می‌وزد از دشت‌ها هنوز
گلریز لاله‌هاست به گلگشت‌ها هنوز
در دور دست؛ زوزه کش تیرهای مرگ
در اوج خون چکاچک شمشیرهای مرگ
در خیمه امام، خروش نهفته بود
آن آخرین امید به گهواره خفته بود
آن آخرین دلیر که عرق خدنگ داشت
شش ماهه کودکی که به سرشور جنگ داشت
طفلی کز او عنان نفس می‌گسیخت مرگ
وز پیشگاه غیرت او می‌گریخت مرگ
شش ماهه کودکی که تپش سوز صحنه بود
قنداقه پیچ لیک چو تیغی برهنه بود
شش ماهه کودکی که در او گریه ره نداشت
فرزند عشق بود و به جز این گنه نداشت
هل من معین چو از جگرپاره شد بلند
لبیک آه و تیر ز گهواره شد بلند
آنگاه چاک سینه‌کش خیمه باز شد
سرتا به پای آینه دست نیاز شد
برداشت طفل تشنه لبش را و خون گریست
از ریگ و از ستاره و از گل فزون گریست
تر کرد آن لبان ننوشیده شیر را
بوسید آن گلوی مهبای تیر را
وقتی که طفل در بغل آمد به عرصه گاه
چون ابر؛ چتر زد به سردشت، دود آه
آندم کمان خود به سرشانه بند کرد
خورشید را فراز دو دستش بلند کرد

کای قوم رحم اگر به من و ما نمی‌کنید
 برعشق، آب را هم اگر وا نمی‌کنید
 رحم آورید طفل زبان بسته‌ی مرا
 شش ماهه غنچه بسته دلخسته مرا
 یاللعجب که هیچ نبودش هراس مرگ
 وقتی که دید حرمله را در لباس مرگ
 چون عشق باکمان ستم روبرو نشست
 تیر سه شاخه‌ای به گلویش فرو نشست
 از جای تیر خون فوران کرد و موج زد
 آن رود سرخ سیل شد و سر به اوج زد
 زد بال و پر کبوتر مجروح کربلا
 گویی که پرکشید ز تن روح کربلا
 آندم امام، تیر زحلقش برون کشید
 دستی به ناز کاکل آن غرق خون کشید
 بوسید باز آن گلوی پاره پاره را
 پاشید تا خدا گل و خون و ستاره را
 آنسان که سقف عرش، زخون رنگ گل گرفت
 فوج فرشتگان خدا را جنون گرفت
 اصغر پرنده‌ای که پرو بال وانکرد
 برهستی؛ آه دیده اقبال وانکرد
 اصغر کبوتر حرم و یاکریم عشق
 اصغر شکوه پرپر گل در نسیم عشق
 ای قفل راز اسم پدر را کلید تو
 یاایهاالشهید تو؛ و ابن‌الشهید تو
 ای بی سنان و تیغ و سپر کشته الوداع
 وی پیش چشم‌های پدر کشته الوداع
 نادریختاری

آخرین امضاء

لاله خونین رخ این آتشین صحرا منم
غنچه عطشان که سوزد بر لب دریا منم
می برد همراه قرآن سوی میدانم پدر
چون که عترت را به قرآن مختصر معنا منم
اشک ریزد مادرم از دیدن لبخند من
غنچه خندان که شد پرپر در این صحرا منم
من که یارب می شدم سیراب از یک جرعه آب
کشته لب تشنه بی شیر عاشورا منم
آنکه در دست پدر جان داده در میدان جنگ
پیش چشم مادر غمدیده اش تنها منم
ختم شد با نام من طومار اصحاب حسین
چون به اسناد شهادت آخرین امضا منم
کس نکشته کودک ششماهه مظلوم را
در شهادت یادگار محسن زهرا منم
قلب ثارالله منم زآن قبر من شد سینه اش
آنکه دارد مدفن والای منم
هرکسی گرید «حسانا» از غم امروز من
خود رهایی بخش او از آتش فردا منم

حبیب الله چایچیان «حسان»

آفتاب و مهتاب

باغ می سوزد در آتش ای دریغا آب نیست
فصل بی تابی است اینجا غنچه‌ها را تاب نیست
یک نیستان ناله می جوشد از این دشت بلا
یک چمن گل می رود از دست اما آب نیست
بانگ «هل من ناصر» من بی جوابست ای دریغ
در طواف خیمه‌ها لیبکی از اصحاب نیست
در حریم عشق تنها مانده یک شش‌ماهه گل
کز شرار تشنه کامی، خرم و شاداب نیست
ای همای آسمان پرواز من با من بیا
جز تو دیگر تشنه وصلی در این محراب نیست
گر کسی بر رویت ای گل شب‌نم آبی نزد
دیده بگشا گوهر اشک آنقدر نایاب نیست
گاه احرام آمدو نزدیک شد میقات وصل
غنچه نشکفته‌ام برخیز وقت خواب نیست
می برم شاید بسوزد بر تو قلب آفتاب
گرچه می بینم به رویت رنگ چون مهتاب نیست
می کنند آهسته نجوا برگ‌ها در گوش هم
ای گل زهرا گلوی نازکت را تاب نیست
ظلم این نامحرمان ما را از او محروم ساخت
ورنه بی مهر و وفایی در مرآه آب نیست

جواد غفورزاده «شفق»

تقدیم به حضرت رباب

لختی بیا به سایه‌ایی نخل‌ها رباب
سخت است ماندن این همه در زیر آفتاب
می‌دانم اینکه محرم خورشید بوده‌ای
حتی به شام، همدم خورشید بوده‌ای
همدوش آفتاب شدی پا به پای نور
خورشید زاده داشت در آغوش تو حضور
این خاطرات، چنگ غم آهنگ می‌زند
دارد به سینه‌ی تو عجب چنگ می‌زند
«لختی بیا به سایه‌ی این نخل‌ها رباب
سخت است ماندن این همه در زیر آفتاب»
زمزم به چشم، زمزم به سینه تا به کی؟
آه از جدایی دل و آینه تا به کی؟
سیر عطش به خیمه تان پر شتاب شد
آوای کودکان حرم آب آب شد
هاجر به سعی خیمه به خیمه مکن شتاب
پایان پذیر نیست تماشای این سراب
به به ز هستی‌ای که به احساس زنده شد
مشکی که با سقایت عباس زنده شد
تکبیر گفت و ذائقه‌ی خیمه شد خنک
می شد گلوی حمزه و کوه احد خنک
چشمش به غیر خیمه نمی‌دید در مسیر
اما امان ز هجمه‌ی این بوسه‌های تیر
دشت از حضور فاطمه لبریز نافه شد
داغ عمو به داغ عطش‌ها اضافه شد

آری رباب طفل تو سمت زوال رفت
 آن قدر گریه کرد که دیگر ز حال رفت
 «لختی بیا به سایه این نخل ها رباب
 سخت است ماندن این همه در زیر آفتاب»
 این گریه‌های بی حد کودک برای چیست؟
 این گریه‌ها که گریه‌ی قحطی آب نیست
 این بار گریه، گریه‌ی عشق است و شوق و شور
 رفتن ز سمت معرکه تا قلعه‌های نور
 گهواره کوچک است به شش ماهه‌ات رباب
 بشکن قفس که بال زند سمت آفتاب
 مسپر به نیل آسیه پیدا نمی‌شود
 با این ردیف، قافیه پیدا نمی‌شود
 این طفل را فقط به سوی آسمان فرست
 تا سمت معرکه پی اهدای جان فرست
 آنجا کسی به جان تو سودای تن نداشت
 هر کس که رفت میل به باز آمدن نداشت
 قنداقه را به دست پدر ده، شتاب کن
 این تشنه‌ی شهادت حق را مجاب کن
 بشتاب که درنگ در این کارها جفاست
 حتی زره به قامت این طفل، نارساست
 با هر نگاه خویش دو خنجر کشیده است
 آری علی است پاشنه را ور کشیده است
 با هر نگاه، قدرت گفت و شنفت داشت
 آری بر اش ماندن در خیمه اُفت داشت
 طفل تو در طراوت این سایه شیر داشت
 مادر نداشت شیر ولی دایه شیر داشت

این دایه‌ی شهادت و شیرش ز کوثر است
 این دایه است و از او مهربان تر است
 حالا نگاه کن که علی تیر خورده است
 با بوسه‌ی سه شعبه عجب تیر خورده است
 کم مانده بود عالم از این داغ جان دهد
 ای مادر شهید؛ خدا صبرتان دهد
 تعجیل در مسابقه کردند کوفیان
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان
 حنجر شد از سه شعبه مشبک ضریح شد
 بخشید جان به حرمله از بس مسیح شد
 مجذوب بود دل به دعا‌های ناب زد
 این تشنه، بی‌گدار در این جا به آب زد
 پر جوش شد ز لاله، کران تا کران دشت
 خاموش شد صدای چکاوک میان دشت
 لبخند می زد و ز پدر اشک می گرفت
 این روضه خوان ما چقدر اشک می گرفت
 «لختی بیا به سایه این نخل‌ها رباب
 سخت است ماندن این همه در زیر آفتاب»
 دیگر ز یادت این غم سنگین نمی‌رود
 آب خوش از گلوی تو پایین نمی‌رود
 می دانم از دل تو شکوفید این امید
 آقا سرش سلامت اگر طفل شد شهید
 حالا به پشت خیمه پدر ایستاده بود
 مشغول دفن پیکر خورشید زاده بود
 لبریز ابر می شود و تار، آسمان
 در خاک دفن می شود انگار آسمان

بهتر که دفن بود تن طفل تو رباب
 بوسه نزد سه روز بر این پیکر آفتاب
 بهتر که دفن بود عذابی فرو نریخت
 بر کوفه سنگ‌های عذابی فرو نریخت
 بهتر که دفن بود و چو رازی کتوم شد
 این نامه محرمانه شد و مهر و موم شد
 بهتر که دفن بود و پی بوریا نرفت
 این پاره تن به زیر سم اسب‌ها نرفت
 بهتر که دفن بود اسارت نرفته بود
 قنداقه‌ای که داشت به غارت نرفته بود
 دفن است طفل، میل به غارت نمی‌کنند
 قرآن جیبی است جسارت نمی‌کنند
 در شور رفته‌اند همه پرده‌ها رباب
 تنبور می‌زند جگر کربلا رباب
 «لختی بیا به سایه این نخل‌ها رباب
 سخت است ماندن این همه در زیر آفتاب»

جواد محمد زمانی



شکسته پشت غم از بار غصه‌های رباب
از آن زمان که شنیده است ماجرای رباب
به سوز سینه‌ی گهواره داغ غم زده است
شرار زخم دل خون لای لای رباب
و تار صوتی آتش گرفته می فهمد
که آمده چه بلایی سر صدای رباب
برای کودکش آنقدر آه و ناله نکرد
که چشم مشک پر از اشک شد به جای رباب
به جان گریه‌ی شش ماهه روی دست حسین
کسی نریخته اشکی مگر به پای رباب
قنوت صبر گرفته برای حلق علی
خدا کند به اجابت رسد دعای رباب
میان هلهله‌ی چنگ و های و هوی رباب
سه شعبه زخم زد و ناله شد نوای رباب
و ناگهان پر و بال فرشته‌ها تر شد
به خون کشته‌ی مظلوم کربلای رباب
«رقیه» آمده از یک فرشته می پرسد
پیام تسلیت آورده‌ای برای رباب؟
و فکر می‌کنم آب فرات گل شده است
که ریخته به سرش خاک، در عزای رباب
خدا به داد دل خاطرات او برسد
چه می‌کشند خیالات انزوای رباب

بس کن رباب نیمه ای از شب گذشته است
 دیگر بخواب، نیمه ای از شب گذشته است
 کم خیره شو به نیزه، علی را نشان نده
 گهواره نیست دست خودت را تکان نده
 با دست های بسته مزن چنگ بر رخت
 با ناخن شکسته مزن چنگ بر رخت
 بس کن رباب حرمله بیدار می شود
 سهمت دوباره خنده ای انظار می شود
 ترسم که نیزه دار کمی جابجا شود
 از روی نیزه راس عزیزت رها شود
 یک شب ندیده ایم که بی غم نیامده
 دیدی هنوز زخم گلو هم نیامده
 گرچه امید چشم ترت نا امید شد
 بس کن رباب یک شبه مویت سپید شد
 پیراهنی که تازه خریدی نشان مده
 گهواره نیست دست خودت را تکان مده
 با خنده خواب رفته تماشا نمی کند
 مادر نگفته است و زبان وا نمی کند
 بس کن رباب زخم گلو را نشان مده
 قنداقه نیست دست خودت را تکان مده
 دیگر زیادت این غم سنگین نمی رود
 آب خوش از گلوی تو پایین نمی رود
 بس کن ز گریه حال تو بهتر نمی شود
 این گریه ها برای تو اصغر نمی شود

حسن لطفی



چگونه خاک بریزم به روی زیبایت
که تو بخندی و من هم کنم تماشایت
به غیر گریه بی اشک تو جواب نبود
برای ناله «هل من معین» بابایت
مزار کوچک تو پر شده است از خونت
بخواب ماهی من در میان دریایت
مرا ببخش عزیزم که جای قطره آب
به یک سه شعبه برآورده‌ام تقاضایت
چگونه جسم تو پنهان کنم که می‌دانم
به وقت غارتمان می‌کنند پیدایت
بخواب در دل این خاک تا کمی وقت است
که بعد از این شود آغوش نیزه‌ها جای
بیا رباب که این شاید آخرین باریست
که خواب می‌رود او با نوای لالایت
اگر نشد که شود سایه سرت امروز
به‌روی نیزه شود سایه سار فردایت



زود آمدم کنار تو اما چه دیر شد
بابای داغ مرگ جوان دیده پیر شد
کامم هنوز تشنه ی آن کام تشنه بود
اما لب تو چشمه ی خون کویر شد
سنگینی زره به تنت ماند و آهنش
در زیر پای این همه ضربه حریر شد
قسمت شدست میوهی من قسمت کنند
جسمت نصیب نیزه و شمشیر و تیر شد
هر گوشه گوشه‌ای، همه جا پیکر تو هست
بی خود نبود اینکه دلم گوشه گیر شد
دستت کجاست تا که بلندم کند مرا
افتاده‌ام به پای تو جانم اسیر شد
فکری به حال معجز عمه بکن که باد
با ناله های زخمی من هم مسیر شد
باید هزار مرتبه بعد از تو کشته شد
باید که دست شست ز دنیا و سیر شد



میان هلهله گم کرده‌ام صدایت را
و باد برده از این دشت ردّ پایت را
برای اینکه به من جات را نشان بدهی
به زور سعی نکن بشنوم صدایت را
که رقص آن همه شمشیرهای خون آلود
در آن میانه نشان می دهند جاییت را
علی به خاطر من چشم هات را وا کن
مگر بمیرم و باور کنم عزایت را
دلَم شبیه وجود تو پاره پاره شده
گرفته سرخی خون روی با صفایت را
تمام زخمی و پیش پدر نمی نالی
بنازم این همه خودداری و حیایت را
خدا مگر به من آغوش چند تا بدهد
که تا بغل بکنم تکه تکه هایت را
چقدر تلخ و غریبانه تجربه کردم
به محض دیدن تو درد بینهایت را

من آن پدرم کز پسرم دست کشیدم
 صبحم ز ستاره سحرم دست کشیدم
 شد روز جهان از نظرم تیره تر از شب
 آنجا که ز نور بصرم دست کشیدم
 در بادیه عشق ز طوفان حوادث
 من از شجر و از ثمرم دست کشیدم
 با خون جگر این گهر افتاد به دستم
 وز موج بلا از گهرم دست کشیدم
 از داغ ابوالفضل گرفتم به کمر دست
 با داغ علی از جگرم دست کشیدم
 همراه سفر بود مرا در سفر عشق
 افسوس که از هم سفرم دست کشیدم
 آثار شهادت به رخس دیدم و مردم
 وقتی به جبین پسرم دست کشیدم

یم فاطمی در سرمدی، گل احمدی، مه هاشمی
 ز سرادقات محمدی طلعت ظهور جلالتی
 به سما قمر، به نبی ثمر، به فاطمه در، به علی گهر
 به حسن جگر، به حسین پسر چه نجابتی چه اصالتی
 به ملک مطاع، به خدا مطیع، به مرض شفا به جزا شفیع
 چه مقام بندگیش منیع به چه بندگی و اطاعتی
 خم زلف او چه شکن شکن به مثال نقره فام تن
 سپری به کتف و کفن به تن به چه قامتی چه قیامتی
 ز جلو نظر سوی قبله گه، ز قفا نظر سوی خیمه گه
 که نموده شه به قدش نگه، به چه حسرتی و چه حالتی
 ز قفا دو زن شده نوحه گر، یکی عمه گفت و یکی پسر
 که نما به جانب ما نظر، به اشارتی و نظارتی

خواهم اگر به آن قد و بالا بینمت
باید تو را به وسعت صحرا بینمت
تکه به تکه جسم تو را جمع کردم و
می چینمت به روی عبا تا بینمت
حالا که تیر خورده و پهلو گرفته ای
پیغمبرم ... به کسوت زهرا بینمت
خوبست اینکه حداقل مادر تو نیست
ورنه چگونه در بر لایلا بینمت
جان کندن مرا به تمسخر گرفته اند
پیش بساط خنده اینها بینمت
ترسم ز عمه بود بیاید... که آمده
حالا من عمه را بیرم یابینمت
تشنه نرفته است ز خون تو دشنه ای
باید به نیزه ها نگرم تا بینمت

ناگهان قلب حرم وا شد و یک مرد جوان
 مثل تیری که رها می‌شود از دست کمان
 خسته از ماندن و آماده رفتن شده بود
 بعد یک عمر رها از قفس تن شده بود
 مست از کام پدر بود و لبش سوخته بود
 مست می‌آمد و رخساره برافروخته بود
 روح او از همه دل کنده ، به او دل بسته
 بر تنش دست یدالله حمایل بسته
 بی خود از خود، به خدا با دل و جان می‌آمد
 زیر شمشیر غمش رقص کنان می‌آمد
 یاعلی گفت که بر پا بکند محشر را
 آمده باز هم از جا بکند خیبر را
 آمد ، آمد به تماشا بکشد دیدن را
 معنی جمله در پوست نگنجیدن را
 بی امان دور خدا مرد جوان می‌چرخید
 زیر پایش همه کون و مکان می‌چرخید
 بارها از دل شب یک تنه بیرون آمد
 رفت از میسره از میمنه بیرون آمد
 آن طرف محو تماشای علی حضرت ماه
 گفت: لاحول و لاقوه الابالله
 مست از کام پدر، زاده لیلا، مجنون
 به تماشای جنونش همه دنیا مجنون
 آه در مثنوی ام آینه حیرت زده است
 بیت در بیت خدا واژه به وجد آمده است
 رفتی از خویش، که از خویش به وحدت بررسی
 پسر! چند قدم مانده به بعثت بررسی
 نفس نیزه و شمشیر و سپر بند آمد

به تماشای نبرد تو خداوند آمد
 با همان حکم که قرآن خدا جان من است
 آیه در آیه رجزهای تو قرآن من است
 ناگهان گرد و غبار خطر آرام نشست
 دیدمت خرم و خندان قدح باده به دست
 آه آئینه در آئینه عجب تصویری
 داری از دست خودت جام بلا می‌گیری
 زخم‌ها با تو چه کردند؟ جوان تر شده‌ای
 به خدا بیش تر از پیش پیمبر شده‌ای
 پدرت آمده در سینه تلاطم دارد
 از لب ت خواهش یک جرعه تبسم دارد
 غرق خون هستی و برخواسته آه از بابا
 آه، لب واکن و انگور بخواه از بابا
 گوش کن خواهرم از سمت حرم می‌آید
 با فغان پسرم و پسرم می‌آید
 باز هم عطر گل یاس به گیسو داری
 ولی اینبار چرا دست به پهلو داری؟!
 کربلا کوجه ندارد همه جایش دشت است
 یاس در یاس مگر مادر من برگشته است؟!
 مثل آئینه‌ی در خاک مکدر شده‌ای
 چشم من تار شده؟ یا تو مکرر شده‌ای؟!
 من تو را در همه کرب و بلا می‌بینم
 هر کجا می‌نگرم جسم تو را می‌بینم
 ارباً اربا شده چون برگ خزان می‌ریزی
 کاش می‌شد که تو با معجزه‌ای برخیزی
 مانده‌ام خیره به جسمت که چه راهی دارم
 باید انگار تو را بین عبا بگذارم

باید انگار تو را بین عبايم ببرم
تا كه شش گوشه شود با تو ضريحم پسر

سيد حميد رضا برقعی



از نسل حیدری و دلاورتر از تو نیست
یعنی پس از علی علی اکبرتر از تو نیست
منطق قبول داشت که با خلق و خوی تو
شخصی میان خلق، پیمبرتر از تو نیست
آنان که در شجاعت تو شک نموده‌اند
خیبر بیاورند که حیدرتر از تو نیست
آخر خلیفه خسته شد و اعتراف کرد
از مردمان شهر کسی برتر از تو نیست
ساقی کنار حوض نشسته است منتظر
حالا برو بهشت که کوثرتر از تو نیست
پایین پای بابا افتاده‌ای علی
اکنون به دشت، جسمی پرپر تر از تو نیست

باید که زود راهی غوغا کنم تو را
کو دیده‌ای که خوب تماشا کنم تو را؟
حالا که عشق کرده تمنا تو را ز من
انصاف نیست باز تمنا کنم تو را
باید هر آنچه هست فدای امام کرد
انصاف نیست زین همه منها کنم تو را
سرمایه منی تو به روی زمین کنون
خواهم که خرج عالم بالا کنم تو را
هر چند مادرم ولی ای نازنین پسر
مردانه فدیهِ در ره بابا کنم تو را
این افتخار بس دو جهانم علی که من
خواهم فدای زاده زهرا کنم تو را
دشمن نداد آبت اگر غم مخور علی
صحرا به آب دیده چو دریا کنم تو را

تو در تجلیاتِ الهی چنان گمی
 دنبال مرگ می‌روی و در تبسمی
 آری جلو جلو تو به معراج رفته ای
 مبهوت مانده ام که تو در عرشِ چندمی
 باز از مسیح حنجره‌ی خود اذان بیار
 بر این کویر تشنه بنوشان ترنمی
 هر لحظه در سلوک مقامات نو به نو
 پیغمبرانه با خود حق در تکلمی
 شوق وصال می‌چکد از هر نگاه تو
 لبریز عشق و شور و خروش و تلاطمی
 پر باز کن برو! که مجال درنگ نیست
 جای تو خاک، این قفس تیره رنگ نیست

این گونه بود بر تو سلام و درودشان
 دیدی چه کرد با تو نگاه حسودشان
 از کینه‌ی علی همه آتش گرفته اند
 اما به چشم های تو می‌رفت دودشان
 محراب ابروان تو را برگزیده اند
 شمشیرهای تشنه برای سجودشان
 طوفان خون به پا شده در بین قتلگاه
 دور و بر تنت ز قیام و قعودشان
 فُزْتُ وَ رَبِّ كَرْبٍ وَ بَلَا رَا بَخْوَانِ عَلِي !
 فرق تو را نشانه گرفته عمودشان
 دیدم چگونه پهلویت از دست رفته بود
 در حمله های وحشی و سرخ و کبودشان
 این پلک های زخمی خود را تکان بده
 لب باز کن بر این پدر پیر جان بده
 روزی اندر دشت مجنون می گذشت
 آهوئی بگرفت صیادی به دست
 بهر این کز لحم آن آهو خورد
 خواست صیادش که از تن سر برد
 حال آهو را چو آن مجنون بدید
 در بر صیاد چون آهو دوید
 خویش را در پای صیاد او فکند
 دست او بگرفت و گفت آن مستمند
 گر تو را بر قتل این آهوست خوش
 پیش از این آهو مرا اول بکش
 این بگفت و آنقدر مجنون گریست
 کز غمش صیاد چون جیحون گریست

گفت صیادش که ای شوریده حال
 هست مه‌رت از چه رو با این غزال
 چون ز صیاد این سخن مجنون شنید
 از جگر سوزنده آهی بر کشید
 گفت آهو را ندارم از چه دوست
 که شبیه چشم لیلی چشم اوست
 چون محمد بود وجه ذوالجلال
 و آن علی اکبر شبیهش در جمال
 داشتی زین رو حسین بن علی
 با جمال آن پسر عشقی جلی
 روز عاشورا چو هنگام قتال
 در کف صیاد افتاد آن غزال
 خواست چون صیاد قتل آن پسر
 همچو مجنونش حسین آمد به سر

گفت ای صیاد از بهر خدا
 این غزالم را مکن از من جدا
 هین مکش او را که او جان من است
 زان که حسنش حسن جانان من است
 دان که عشق من از آن بر روی اوست
 که بود رویش شبیه روی دوست
 وجه او مرآت نور سرمد است
 صورت و سیرت شبیه احمد است
 در سخن گفتن لبش جان پرور است
 منطقتش چون منطق پیغمبر است

فواد کرمانی

من ناز را در چشم شهلایت کشیدم
 یک عالمی را مست و شیدایت کشیدم
 ای یوسف دنیا دل یعقوبمان را
 مجنون آن گیسوی لیلایت کشیدم
 عیسی بن مریم را کنار جانمازت
 مات نفس‌های مسیحایت کشیدم
 جبریل حتی در هوایت بی مجال است
 بالاتر از هفت آسمان‌هایت کشیدم
 تصویر سبز و کامل پیغمبری را
 وقتی که می‌کردم تماشایت کشیدم
 آلاله‌های سرخ آن‌هم سرخ یکدست
 از گیسوانت تا کف پایت کشیدم
 باید ضریح پهلویت بشکسته باشد
 وقتی تو را مانند زهرایت کشیدم
 از چه تمام نیزه‌ها بر تو حریصند
 از اینکه من خوش قد و بالایت کشیدم؟!

علی اکبر لطیفیان

دور چون بر آل پیغمبر رسید
اولین جام بلا اکبر چشید
اکبر آن آینه رخسار جد
هیجده ساله جوان سر و قد
در منای طف ذبیح بی بدا
ذبح اسمعیل را کبش فدا
برده در حسن ازمه کنعان گرو
قصه هاییل و یحیی کرده نو
دید چون خصمان گروه اندر گروه
مانده بی یاور شه حیدر شکوه
با ادب بوسید پای شاه را
روشنایی بخش مهر و ماه را
کای زمان امر «کن» در دست تو
هستی عالم طفیل هست تو
رخصتم ده تا وداع جان کنم
جان در این قربانکده قربان کنم
چند باید دید یاران غرق خون
خاک غم بر فرق این عیش زبون
چند باید زیست بی روی مهان
زندگی ننگست زین پس درجهان
واهلم ای جان فدای جان تو
که کنم این جان بلا گران تو
بی تو ما را زندگی بی حاصل است
که حیات کشور تن با دل است
تو همی مان که دل عالم تویی
مایه عیش بنی آدم تویی
دارم اندر سر هوای وصل دوست

که سرا پای وجودم یاد اوست
 وصل جانان گرچه عود و آتش است
 لیک من مستسقیم آبم خوشست
 وقت آن آمد که ترک جان کنم
 رو به خلوت خانه جانان کنم
 شاه دستار نبی بستش به سر
 ساز و برگ جنگ پوشاندش به بر
 کرد دستارش دو شقه از دوسو
 بوسه‌ها دادش چو قربانی بر او
 گفت بشتاب ای ذبیح کوی عشق
 تا خوری آب حیات از جوی عشق
 ای سیم قربانی آل خلیل
 از نژاد مصطفی اول قتیل
 حکم یزدان آن دوتا را زنده خواست
 کاین قبا آید به بالای تو راست
 زان که بهر این شرف فرد مجید
 غیر آل مصطفی در خور ندید
 رو به خیمه خواهران بدرود کرد
 مادر از دیدار خود خوشنود کن
 رو برو نه زینب و کلثوم را
 دیده می بوس اصغر مغموم را
 شاهزاده شد سوی خیمه روان
 گفت نالان کی بلاکش بانوان
 هین فراز آید بدرودم کنید
 سوی قربانگه روان زودم کنید
 وقت بس دیر است و ترسم از بدا
 همچو اسماعیل و آن کبش فدا

الوداع ای خواهران زار من
 که بود این واپسین دیدار من
 خواست چون رفتن به میدان و غا
 در حرم شور قیامت شد به پا
 شد زآهنگ نوای الفراق
 راست بر اوج فلک شور از عراق
 شبه پیغمبر چون زد پا در رکاب
 بال و پر بگشود چون رفرق عقاب
 از حرم بر شد سوی معراج عشق
 بر سر از شور شهادت تاج عشق
 کوی جانان مسجد اقصای او
 خاک و خون قوسین او ادنای او
 گفت شاه دین به زاری کای اله
 باش بر این قوم کافر دل گواه
 کز نژاد مصطفی ختم رسل
 شد غلامی سوی این قوم عتل
 خَلق و خُلُق و منطق آن پاک رای
 جمع دروی همچو اندر مصحف آی
 هر که را بود اشتیاق روی او
 روی ازین آینه کردی سوی او
 آری آری چون رود گل در حجاب
 بوی گل را از که جویند از گلاب
 آن که گم شد یوسف سیمین تنش
 بوی او دریابد از پیراهنش
 زان سپس با پور سعد بد نژاد
 گفت با بیغاره آن سالار راد
 حق کنادت قطع پیوند ای جهول

که نمودی قطع پیوند رسول
 شاهزاده شد به میدانگه روان
 بانوان اندر قضای او نوان
 حقه لب بر ستایش کرد باز
 که منم فرزند سالار حجاز
 من علی بن الحسین اکبرم
 نور چشم زاده پیغمبرم
 حیدر کرار باشد جد من
 مظهر نور نبوت خد من
 من سلیل طایر لاهوتیم
 کز صفیر اوست نطق طوطیم
 شبه وی در خَلق و خُلُق و منطقم
 کوکب صبحم نبوت مشرقم
 در شجاعت وارث شاهی مجید
 کایزدش بهر ولایت برگزید
 روش مرآت جمال لایزال
 خودنمایی کرد دروی ذوالجلال
 باب من باشد حسین آن شاه عشق
 که نموده عاشقان را راه عشق
 جرعه نوشیده است از جام الست
 شسته جز ساقی دو دست از هر چه هست
 عشق صهبا و شهادت جام اوست
 در ره حق تشنه کامی کام اوست
 آفتاب عشق و نیزه شرق او
 هشته ایزد دست خود بر فرق او
 وین عجب تر که خود او دست حقست
 فرق دست از فرق جهل مطلقست



تیغ من باشد سلیل ذوالفقار
 که سلیل حیدرم در کار زار
 آدمم تا خود فدای شه کنم
 جان فدای نفس ثار الله کنم
 این بگفت و صارم جوشن شکاف
 بالب تشنه بر آهخت از غلاف
 آنچه میر بدر با کفار کرد
 سبط حیدر اندر آن پیکار کرد
 بس که آن شیر دلاور یک تنه
 زد یلان را میسره بر میمنه
 پر دلان را شد دل اندر سینه خون
 لخت لخت از چشم جوشن شد برون
 شیر بچه از عطش بی تاب شد
 با لب خشکیده سوی باب شد
 گفت شاها تشنگی تا بم ربود
 آدمم نک سویت ای دریای جود
 ای روان تشنگان را سلسبیل
 «عیل صبری هل الی ماء سبیل»
 برده نقل آهن و تاب هجیر
 صبرم از پا دستگیرا دستگیر
 شه زبان او گرفت اندر دهان
 گوهری در درج لعل آمد نهان
 تر نکرده کام از او ماه عرب
 ماهی از دریا بر آمد خشک لب
 گفت گریانای عجب خاکم به سر
 کام تو باشد زمن خشکیده تر
 آب در دریا و ماهی تشنه کام

تشنگان را آب خوش بادا حرام
نی که دل خون باد دریا را چونیل
بی تو ای ساقی کوثر را سلیل
شاه جم شوکت گرفت اندر برش
هشت بر درج گهر انگشترش
شد ز آب هفت دریا شسته دست
سوی بزم رزمگه سرشار و مست
موج تیغ آن سلیل ارجمند
لطمه بر دریای لشگر گه فکند
سوختی کیهان ز برق تیغ او
گرنه خون باریدی از پی میخ او
گفت با خیل سپهسالار جنگ
چند باید بست بر خود طوق ننگ
عارتان باد ای یلان کار زار
که شود مغلوب یک تن صد هزار
هین فروبارید باران خدنک
عرصه را بر این جوان دارید تنک
آهوی دشت حرم زان دار و گیر
چون هما پر بست از پیکان تیر
ارغوان زاری شد آن جسم فکار
عشق را آری چنین باید بهار
حیدرانه گرم جنگ آن شیر مست
منقذ آمد ناگهان تیری به دست
برد از دستش عنان اختیار
تشنگی و زخم‌های بی شمار
گفت با خود آن سلیل مصطفی
اکبر شد عهد را وقت وفا

مرغ جان از حبس تن دلگیر شد
وعده دیدار جانان دیر شد
چون نهادت بخت بر سر تاج عشق
هان بران رف رف سوی معراج عشق
عشق شمشیری که بر سر می زند
حلقه وصل است بر در میزند
عید قربان است و این کوه منا
ای ذبیح عشق در خون کن شنا
چشم بر راهند احباب کرام
اندرین غم خانه کمتر کن مقام
مرغزار وصل را فصل گلست
راغ پر نسرين و سرو و سنبل است
هین بران تا جا در آن بستان کنی
سیر سرو و سنبل و ریحان کنی
همرهان رفتند ماندی باز پس
اکبرا چالاکتر میران فرس
شد قتیل عشق را چون وقت سوق
دست‌ها بر جید باره کرد طوق
هر فریقی که بر او کردی گذر
می زدندش تیر و تیغ و جانشگر
با زبان لابه آن قربان عشق
رو به خیمه کرد کای سلطان عشق
دور عیش و کامرانی شد تمام
وقت مرگست ای پدر بادت سلام
ای پدر اینک رسول داورم
داد جامی از شراب کوثرم
تا ابد گردم از آن پیمان‌ه مست

جام دیگر بهر تو دارد به دست
 شد زخیمه تاخت باره با شتاب
 دید حیران اندر آن صحرا عقاب
 برگ زین برگشته بگسسته لجام
 آسمانی لیک بی بدر تمام
 دیده روی یوسفی را چون بشیر
 لیک در چنگال گرگانش اسیر
 یا غرابی که ز هایلی خبر
 با نعیب آورده سوی بوالبشر
 شد پدر را سوی یوسف رهنمون
 آن بشیر اما میان خاک و خون
 دید آن بالیده سرو نازنین
 او فتاده در میان دشت کین
 گلشنی نورسته اندام تنش
 زخم پیکان غنچه‌های گلشنش
 با همه آهن دلی گریان بر او
 چشم جوشن اشک خونین مو به مو
 کرده چون اکلیل زیب فرق سر
 شبه احمد معجز شق القمر
 چهر عالم تاب بنهادش به چهر
 شد جهان تار و تیره ماه و مهر
 سر نهادش بر سر زانوی ناز
 گفت کای بالیده سرو سر فراز
 چون شد آن بالینت در باغ حسن
 ای به دل بنهاده مه، داغ حسن
 ای درخشان اختر برج شرف
 چون شدی سهم حوادث را هدف

ای به طرف دیده خالی جای تو
خیز تا بینم قد و بالای تو
مادران و خواهران پر غمت
می‌برند نک انتظار مقدمت
ای نگارین آهوی مشکین من
با تو روشن چشم عالم بین من
این بیابان! جای خواب ناز نیست
کایمن از صیاد تیر انداز نیست
خیز تا بیرون از این صحرا رویم
نک به سوی خیمه لیلی رویم
رفتی و بردی ز چشم باب خواب
اکبرای بی توجهان بادا خراب
گفتمت باشی مرا تو دستگیر
ای تو یوسف من تو را یعقوب پیر
تو سفر کردی و آسودی ز غم
من در این وادی گرفتارالم
شاهزاده چون صدای شه شنف
از شعف چون غنچه خندان شگفت
چشم حسرت باز سوی باب کرد
شاه را بدورد گفت و خواب کرد
زینب از خیمه بر آمد با فلق
دید ماهی خفته در زیر شفق
از جگر نالید کای ماه تمام
بی تو بر من زندگی بادا حرام
شه به سوی خیمه آوردش ز دشت
وه چه گویم من چه بر لیلی گذشت
نیر تبریزی

پیغمبرانه بود ظهوری که داشتی
 خورشید بود جلوه‌ی طوری که داشتی
 شب زنده دار بودی و ذوب خدا شدی
 در بندگی گذشت حضوری که داشتی
 هر شب نصیب سفره‌ی شهر مدینه شد
 در کنج خانه نان تنوری که داشتی
 ای سر به زیر از همگان سر بلند تر
 تسکین عمّه بود غروری که داشتی
 خلقاً و منطقاً همه شکل رسول بود
 در کوچه‌های شهر، عبوری که داشتی
 این آفتاب توست که خورشیدمان شده
 یا که پیمبر است دوباره جوان شده؟

چشمان تو همین که نهان می شود علی
 عمّه برای تو نگران می شود علی
 دنیای ما اگر به جمال تو رو کند
 هر روز سال، روز جوان می شود علی
 بی اختیار یاد صدای تو می کنم
 هر لحظه ای که وقت اذان می شود علی
 روزی سه بار پشت بلندای مأذنه
 آقای تو اشهد ما می شود علی
 ما کیستیم تازه مسلمان حنجرت
 الله اکبر از تو از الله اکبرت

باید برای طور، کلیمی درست کرد
 یک گوشه ای نشست و گلیمی درست کرد



باید در ازدحام گدا و کمی جا
جایی برای مرد کریمی درست کرد
باید قسم به نور دو عین حسین داد
تا از خدا، خدای رحیمی درست کرد
مجنون شهر بودم و لیلا نداشتم
اکبر اگر نبود من آقا نداشتم

یک فرصتی کنار بزن این نقاب را
بیچاره کن به صبح، دم آفتاب را
امشب خودی نشان بده تا سجده ات کنم
از من مگیر فرصت این انتخاب را
نور جبین نیمه شب در تهجدت
در هم شکست کوکبه ی ماهتاب را
آباد باد خانه ات ای زلف پر گره
من از تو دارم این دل خانه خراب را
دستار را ببند و کنارم قدم بزن
شاید کمی نظاره کنم بوتراب را
هنگام رو به رو شدن کارزار شد
کار تمام لشکریان با تو زار شد

وقتی رکاب رزم تو آماده می شود
باید برای مقدم تو خاکسار شد
نامت علی است، شأن تو شمشیر ساده نیست
باید برای هیبت تو ذوالفقار شد
حیدر شدی و ضجّه ی لشکر بلند شد
این چه مصیبتی ست که کوفه دچار شد

از میمنه گرفته و تا پشت میسره
یک لشکری قدم به قدم تار و مار شد
فرزند لافتی که به جز این نمی شود
شاگرد مجتبی که به جز این نمی شود

ای آفتاب روشن شب‌های کربلا
پیغمبر دوباره‌ی صحرای کربلا
ای از تمام آدمیان برگزیده‌تر
نوح و خلیل و آدم و موسای کربلا
یک کاروان به عشق نگاهت اسیر شد
گیسو کمند خوش قد و بالای کربلا
آب فرات و علقمه و گنبد حسین
یا تلّ زینبیه و هر جای کربلا
هر چند دیدنی ست ولی دیدنی تر ست
پایین پای مرقد آقای کربلا
نزدیک تر به مرقد آقاست جای تو
پایین پایی و همه پایین پای تو

حالا که می‌روی جگرم را نگاه کن
این چشم‌های محتضرم را نگاه کن
در این لباس‌ها چقدر دیدنی شدی
زینب بیا بیا پسرم را نگاه کن
من پیر و تو جوان، کمی آهسته تر برو
افتادگی بال و پرّم را نگاه کن
باور نمی کنی که علی پیرتر شدم
پیشم بیا و موی سرم را نگاه کن

اصلا بیا به جای تمنای جرعه‌ای
شرمنده‌گی چشم ترم را نگاه کن
بعد از تو فصل، فصل دلم بی قرار شد
بعد از تو خاک بر سر این روزگار شد

علی اکبر لطیفیان

یک گل ز گلزار حسین در بزم جانان می‌رود
از بهر جانبازی حق اکبر به میدان می‌رود
چون دید بابش بی معین، گردیده در آن سرزمین
بهر قتال مشرکین با لعل عطشان می‌رود
آن سر و قد نوجوان، چون شد به سوی دشمنان
بابش به دنبالش روان با چشم گریان می‌رود
جان پدر بود آن پسر با چهره‌ی همچون قمر
گویی که در چشم پدر آن جسم چون جان می‌رود
آن اکبر فرخنده‌ی خو، آن گل‌عذار مشگبو
بر عزم هیجا با عدو چون شیر غرّان می‌رود
از قبه کرب و بلا، ار آن بود عرش خدا
فریاد آل مصطفی تا عرش رحمان می‌رود
«طوطی» بکن ورد زبان بر عارفان حق بخوان
یک گل ز گلزار حسین در بزم جانان می‌رود

شاه شهید گفتا چون دید کربلا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ای بخت همتی کن تا زود کشته گردد
باشد که باز بینم دیدار آشارا
اکبر چو شد به میدان گفتا شه شهیدان
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کربلای عشقش باید که کشته گردی
گرتو نمی پسندی تغییر ده قضا را
صبح شهادت آمد مستان را بگویند
هات الصبوح و هبوا یا ایها السکارا
جام می مصیبت از نوجوانی آور
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
اکسیر ماتمش را بر قلب خویشتن زن
کین کیمیای هستی قارون کند گذارا
«سرباز» در عزایش، دلده زدست، برگو
دل می رود زدستم صاحب‌دلان خدارا

کدام آینه‌اش را برابرت بگذارد
خدا که صاحب خُلق پیمبرت بگذارد؟
به جلوه می رسی از دست عاشقانه ی لیلی
که پیش عشق ، جنون تاج بر سرت بگذارد
بزرگ می شوی آنقدر تا علی شوی آنگاه
خدا بنامدت و عشق اکبرت بگذارد
بتاز تا دهن نیزه را به خاک بمالی
مباد تیر ستم لب به پیکرت بگذارد

وضو نداشت و گرنه فرات تشنه لبِت بود
نخواست لب به دهان معطرت بگذارد
و مشک خسته به دندان گرفت آب حرم را
که پاک بازی خود را برابرت بگذارد
تنت به سنت تسبیح ، دانه دانه ! چگونه
حسین ! در نخ داستان مادرت بگذارد؟
پر از حدیثی و پیشانی ات کتیبه ، چنان سرخ
که نیزه ای بدود سر به منبرت بگذارد

و ابر آمده باران به مشت در دل صحرا
که خون بیارد اگر آه آخرت بگذارد

مرتضی حیدری آل کثیر



از غمت لاله صفت خون شده‌ای ای گل من
سوخت از برق حوادث همه‌ی حاصل من

ای جوان بر سر نعش تو ز جان سیر شدم
آخر این غصه کند رخنه در آب و گل من

رو به روی تو نهم بلکه دل آرام شود
چه کنم هر چه کنم حل نشود مشکل من

نوح کو تا که بیاید نگرد طوفان را
که کنار لب خشک تو شده ساحل من

بهر قتلم دگر این نیزه و شمشیر چرا
که همین داغ جگر سوز شود قاتل من

بین ما و تو جدایی اگر افتاد چه غم
که شود تا به ابد در بر تو منزل من

کس ندانست چه بگذشت به من جز زینب
دید چون خون جگر گشته روان از دل من

مظلوم پور

مردم ز بس که بر بدنت بوسه می‌زنم
بر کام خشک خنده زنت بوسه می‌زنم

بر زلف خون پر شکنت شانه می‌کشم
بر زخم‌های دل شکنت بوسه می‌زنم

بوی تو می دهند دم دشنه‌ها بین
بر نیزه‌های زخم، زنت بوسه می‌زنم

شاید لبی گشوده و بابا بخوانیم
قامت خمیده بر دهنت بوسه می‌زنم

هر سو دویده و تن تو جمع می‌کنم
بر تکه تکه‌های تنت بوسه می‌زنم

آرام تا به روی عبا می‌گذارمت
همراه عمه بر کفنت بوسه می‌زنم

ای خاک بر سرم که تو در خاک خفته‌ای
مردم ز بس که بر بدنت بوسه می‌زنم

حسن لطفی



در میان خیمه‌های کربلا
بود یک تازه جوانی در نوا

در خیال لحظه‌ای پرواز بود
با خداوند جهان در راز بود

رفت سوی خیمه‌ای با شور و شین
تا بگیرد اذن میدان از حسین

گفت بابا مرحم جانم بده
ای پدر تو اذن میدانم بده

قامتش بوسید شاه کربلا
گفت با آمال و عمرش گفته‌ها

مظهر عشق خدا شد منجلی
عاقبت راهی میدان شد علی

دم به دم بابا دعایی می نمود
شکر الطاف خدایی می نمود

گفت یارب این ز نسل کوثر است
نوجوان من علی اکبر است

شمس رخسارش به مانند نبی ست
نام و اندامش چو بابایم علی ست

این دلم تا یاد جدم می نمود
روی ماهش غصه هایم می زدود

رفت آن سرو بلندِ پر شرر
تا کند ارض و سما را در به در

خطبه ای را خواند پیش دشمنان
کرد دل‌ها را به لرزیدن روان

گفت سو گندم به ربِّ عالمین
من علی هستم علی بن حسین

هر که خواهد از حریمش بگذرد
تیغ شمشیرم دلش را می دَرَد

گشت مشغول ستیز و کار و زار
شد سیه پیشِ عدو این روزگار

گشت صدها از تبار ظالمین
همچو جدِّ خود امیر المؤمنین

خسته گشت و جسم او بی تاب شد
تشنه کامِ قطره ای از آب شد

آمد از میدان به سوی خیمه گاه
قطره ی آبی طلب کردی ز شاه



گفت بابا، گر کمی آبم دهی
قوتی بر حالِ بی تابم دهی

می شود این خستگی از دیده پاک
می نمایم لشکر دشمن هلاک

گفت بابایش حسینِ تشنه لب
از من تشنه مکن آبی طلب

لحظه ای دیگر به سوز و اشک و آه
می روی دل‌بند من سوی اله

عشق جدم در نایابت کند
او به دست خویش سیرابت کند

بر دهان بنهاد مولای جهان
آن زبانِ حضرت شیرین زبان

یعنی ای آرامِ جانم، ای پسر
از تو باشم من دهان خشکیده تر

یعنی ای تشنه که هستی در برم
گر تو عطشانی منم عطشان ترم

او می خود را بر ساغر گذاشت
بر دهانِ عشق انگشتر گذاشت

قوّت آمد سوی اندام علی
پر شد از جام پدر جامِ علی

رفت فرزندش به سوی تیغ و تیر
کرد جنگی سرتر از صدها دلیر

لرزه آمد بر وجود دشمنان
از علی اکبر همان شیرِ ژیان

ناگهان ملعونی از ملعونیان
آمد از پشت کمینش در میان

گفت جان را می گذارم پای او
تا گذارم داغ بر بابای او

زد به تیغی بر سرِ پورِ حسین
بر سرِ آهوی پر شورِ حسین

ناگهان دنیا به چشمش تار شد
ناله ای سر داد و حالش زار شد

خود به دست آویخت او بر یالِ اسب
خون سر را ریخت او بر بالِ اسب

چشم اسبش گشت از خونش کبود
اسب راه خیمه ها را گم نمود



ای خدا این اسب بین لشکر است
راکب آن نور چشم کوثر است

ای حرامیان! چرا تیر و سنان
این همه؟! آن هم به جسمی نوجوان

نعره‌ی شیری ز سوی خیمه‌ها
کرد صحرا را حریم لرزه‌ها

شاه در اوج عزایش ناله کرد
لشکر کفار را آواره کرد

رفت بالای سر آهوی خویش
خاکِ ماتم ریخت بر گیسوی خویش

دشمنان با اینکه ترسان گشته اند
لیک بر این غصه خندان گشته اند

هر که با خود ساز و سرنا می زند
نغمه‌ی شادی به هر جا می زند

گفت بابا با پسر ای خسته جان
خیز تا با هم رویم از این میان

کار دشمن عمر من را کم کند
خنده هاشان قامت را خم کند

خواست تا او را برد سوی خیام
کرد با قدی خمیده او قیام

جسم او برداشت از این سرزمین
قطعه‌ای می‌ماند آن سو بر زمین

گریه آمد دیده ی شاهِ غریب
گفت دردِ دل به معبودِ حبیب

ای خدا رفت از کفم تازه جوان
بعد از این نفرین بر این دارِ جهان

ای بنی هاشم جوانان رو کنید
لاله ی من را به مقتل بو کنید

این گلی را که چو لاله پرپر است
روح و ریحانم علی اکبر است

جانِ فطرس تشنه ی یک جامِ اوست
بر لبش پیوسته ذکرِ نامِ اوست

* *

ای کوکب همیشه خیمه ، سفر مکن
باشد برو ، ولی جگرم را خبر مکن
این قامت تو ، پیر شدم تا بزرگ شد
دیگر به جان عمه مرا پیرتر نکن



جایی زمین بیفت، که عمّه نبیندت
این خواهرِ غریبِ مرا، خون جگر مکن
از من مخواه! جمع کنم پیکر تو را
هرگز چنین معامله ای با پدر مکن

اگر چه دیده‌ام از هجر تو پر از گهر گردد
میا چون خنده دشمن به جانم نیشتر گردد
بمان در خیمه اما گریه کمتر کن به جان من
مبادا عمه‌ام زینب ز مرگم باخبر گردد
نمی‌خواهم تو باشی بر سرم هنگام جان دادن
که ترسم درد داغ من برایت بیشتر گردد
سرت بادا سلامت ای سحاب آرزو بابا
اگر مرغی چو من بشکسته سر بی‌بال و پر گردد
گمانم عمه‌ام آمد ز جا برخیز و یاری کن
که چشمم را ببندی تا نبینم خون جگر گردد
تو ابراهیمی و من هم ذبیح تو ولی دیگر
گمانم نیست برخیزد که سوی خیمه برگردد
زجا برخیز و بنشین پیش پاره پاره جسم من
که ترسم باعث مرگ پدر داغ پسر گردد

ای طلعت زیبای تو، عکس جمال لم یزل
وی غره‌غرای تو، آینه حسن ازل
روح و روان عالمی، جان نبی خاتمی
طاووس آل هاشمی، ناموس حق، عزوجل
در صولت و دل حیدری، ز آنرو علی اکبری
در صف هیجا صفدری، وی دوحه علم و عمل

ای تشنه بحر وصال، سرچشمه فیض و کمال
سر شار عشق لایزال، سرمست شوق لم یزل
ای سرو آزاد پدر، ای شاخ شمشاد پدر
نا کام و ناشاد پدر، ای نو نهال بی بدل
ای شاه اقلیم صفا، سرباز میدان وفا
بادا علی الدنيا العفا، بعد از تو ای میراجل
زینب شده مفتون تو، آغشته اندر خون تو
لیلا زغم مجنون تو، سر گشته‌ی سهل و جبل

در دلش جلوه امید بتافت
با دو صد شوق به سویش بشتافت
گفت ای چشم و چراغ دل من
رفت بر باد دگر حاصل من
در دلم نیست دگر نور امید
شوق و امید زمن دست کشید
باب من بانگ تو در خیمه رسید
دید زینب ز رخم رنگ پرید
آدمم با چه شتابی سویت
خواستم زنده بینم رویت
سپه کوفه همه آماده
به تماشای پدر استاده
شه روی نعش پسر افتاده
همه گفتند حسین جان داده
بی گمان جان پدر بر لب بود
آنکه جان داد بدو زینب بود



سرو قدی ز حرم با دل سوزان می‌رفت
 پیش چشمان پدر «وَه» چه خرامان می‌رفت
 مأذنه کربلا بود و اذان سر می‌داد
 بر لبش نغمه تکبیر به میدان می‌رفت
 بر فراز سر سرو قد او قرآن بود
 زیر قرآن ز چه رو پاره قرآن می‌رفت
 زینب اسپند به کف داشت و دل می‌سوزاند
 یوسف کربلا جانب کنعان می‌رفت
 اشک می‌ریخت به پشت سر او آب نبود
 به بیابان بلا، جان سلیمان می‌رفت
 دور می‌شد ز حرم، هر قدمی بر می‌داشت
 گویا از تن اهل حرمش جان می‌رفت
 صفحه اول ایثار، چو می‌خورد ورق
 مصحف عشق سوی صفحه پایان می‌رفت
 گیسویش در طیران بود و به دستان نسیم
 دست از دل شده با موی پریشان می‌رفت

**

پرده از صفحه اسرار عدم بر می‌داشت
 آب می‌کرد دل شاه و قدم بر می‌داشت
 رفت میدان و دل شاه دگر بار شکست
 لحظاتی پس از آن مخزن اسرار شکست
 دست بر گردن مرکب سوی بازار آمد
 یوسف کربلا رونق بازار شکست
 هر که با هر چه به کف داشت خریدارش شد
 عضو عضو بدن آن بت عیار شکست



این آبها که ریخت، فدای سرت که ریخت
 اصلا فدای امّ بنین مادرت، که ریخت
 گفته خدا دو بال برایت بیاورند
 در آسمان علقمه، بال و پرت که ریخت
 اثبات شد به من که تو سقای عالمی
 بر خاک، قطره قطره‌ی چشم ترت که ریخت
 طفلان از اینکه مشک به دست تو داده‌اند
 شرمنده‌اند، بازوی آب آورد که ریخت
 گفتم خدا به خیر کند قامت تو را
 این قوم غیض کرده به روی سرت که ریخت
 وقت نزول این بدن نامرّتبت
 مانند آب ریخت دلم؛ پیکرت که ریخت
 معلوم شد عمود شتابش زیاد بود
 بر روی شانه‌های بلند سرت که ریخت
 اما هنوز دست تو را بوسه می زنم
 این آب‌ها که ریخت فدای سرت که ریخت

علی اکبر لطیفیان

این جوان کیست که در قبضه او طوفان است
 آسمان زیر سم مرکب او حیران است
 پنجه در پنجه آتش فکند گاه نبرد
 دشت از هیبت این واقعه سرگردان است
 مشک بر دوش فکنده است و دل را در مشت
 کوه مردی که همه آبروی میدان است
 تا که لب تشنه نمانند غریبان امروز
 می رود در دل آتش به سر پیمان است
 این طرف کوه جوانمردی و ایثار و شرف
 روبرو قوم جفا پیشه و سنگستان است
 صف به صف می شکنند پشت سپاه شب کیش
 آذرخشی است که غرنده تر از شیران است
 خیره بر خیمه زینب شده و می نگرد
 کودکی را که تمامی عطش و گریان است
 سمت خون علقمه در آتش و در سمت عطش
 خیمه ها شعله ور و بادیه اشک افشان است
 این که بر صفحه پیشانی او حک شده است
 آیه هایی است که از سوره الرحمن است

جلیل دشتی مطلق

تیر کمتر بزنید از پی صیدِ بالش
چشم مرغان حرم می دود از دنبالش
کرم حاکم کوفه است که فرزند علی
تیر باید ببرد سهم، ز بیت المالش!
عطش و آتش از این لب به هم آمیخته است؟
یا که خورشید دویده است روی تبخالش؟
قمر هاشمیان بود که تیراندازان
چشم خود باز نمودند به استهلالش
آه! بی دست چو قرآن به زمین می افتند
کم از این سوره دو آیه شده در انزالش
بس که در باغ تنش لاله شکوفه دارد
یک سحر یاس رسیده است به استقبالش
شعله‌ور بود بر آن لحظه که مردی بی یار
سو چو خورشید برون آورد از گودالش

وعده‌ای داده‌ای و راهی دریا شده‌ای
 خوش به حال لب اصغر که تو سقا شده‌ای
 آب از هیبت عباسی تو می‌لرزد
 بی عصا آمده‌ای حضرت موسی شده‌ای
 به سجود آمده‌ای یا که عمودت زده‌اند
 یا خجالت زده‌ای وه که چه زیبا شده‌ای
 یا ابا گفتمی و ناگه کمرم درد گرفت
 کمر خم شده را غرق تماشا شده‌ای
 منم و داغ تو و این کمر بشکسته
 تویی و ضربه‌ای و فرق ز هم وا شده‌ای
 سعی بسیار مکن تا که ز جا برخیزی
 اندکی فکر خودت باش بین تا شده‌ای
 مانده‌ام با تن پاشیده‌ات آخر چه کنم؟
 ای علمدار حرم مثل معما شده‌ای
 مادرت آمده یا مادر من آمده است
 با چنین حال به پای چه کسی پا شده‌ای
 تو و آن قد رشیدی که پر از طوبی بود
 در شگفتم که در این قبر چرا جا شده‌ای

علی اکبر لطیفیان



میان هممه تیری پرید آهسته
و از نگاه تری خون چکید آهسته
و آب، دست به دامن ماه صحرا شد
همین که مشک گریبان درید آهسته
نگاه مشک گریزان به خیمه ها افتاد
و آب، زیر لب آهی کشید آهسته
غبار و شیهه‌ی اسبان، کمان و تیغ دغا
نسیم، زیر علم، می خزید آهسته
سوار، خم شد و از اسب، بر زمین افتاد
به روی خاک بلا آرمید آهسته
و در میان هیاهوی اسب‌ها، آن مرد
صدای ناله‌ی زهرا، شنید آهسته
و بر جنازه‌ی او آفتاب را دیدم
که زیر بار غمش می خمید، آهسته
و در جواب شهیدان که منتظر بودند
ستون خیمه‌ی او را کشید آهسته

ای علمداری که دستت بوسه گاه مرتضاست
 افضل الاعمال حیدر بوسه بر دست شماست
 اقتدا بر مرتضی کردند جمع اهل بیت
 دست تو سرشار از عطر نسیم بوسه هاست
 بوسه بر دست تو طعم بوسه بر قرآن دهد
 دستهایت آیه های سفره دار هل اتاست
 امتیاز بوسه بر دست تو، دست فاطمه است
 چونکه مَس آیه تطهیر پاکان را سزااست
 صف کشیدند انبیا تا که خدا رخصت دهد
 بوسه بر دستت زنند، این آرزوی انبیاست
 گر خدا قسمت کند یک بوسه بر دستت زنیم
 ما و نسل ما خدایی تا ابد حاجت رواست
 ای که در سجده دو دست و صورتت بر روی خاک
 باعث گرمی بازار مناجات خداست
 ای که ساعت ها میان سجده می گفتی خدا
 بنده ای کوچک به درگاه تو گرم التجاست
 تا که دست تو به سوی آسمان می شد بلند
 حق ندا می داد وقت استجابت بر دعاست
 پینه پیشانی ات العفو گو تا محشر است
 اشک تو آمرزش ما بندگان پر خطاست
 ای که می دادی قسم حق را به نام فاطمه
 خاک نخلستان زاشک جاری تو با صفاست
 حیف باشد گر فقط از خوشگلی ات دم زنیم
 کمترین مدح تو گفتن از رخ و از چشم هاست
 گرچه یوسف را خدا از صورت تو خلق کرد
 حسن صورت شمه ای از سیرت تو با وفاست
 در اطاعت بهترین و در عبادت برترین

دست و چشم تو مطیع پادشاه کربلاست
 می توانستی به هم ریزی تمام خصم را
 لیک گفתי امر، امر زاده‌ی خیرالنساست
 ای برادر بر امامین و عموی نه امام
 عمی العباس ذکر دائم آل عباست
 مایقین داریم هنگام فرج ای ذوالعلم
 بیرق صاحب زمان بر دوش تو صاحب لواست
 فوق ایدیهم یداللهی که فرموده خدا
 وصف دست توست که بالاترین دست‌هاست
 حضرت سقا مه هاشم، تماشای رخت
 کاشف الكرب حسین و زینب و مجتباست
 لقمه لقمه از غذای روز تاسوعای تو
 ارمنی گیرد شفا چون سفره‌ات دارالشفاست
 برعلی سوگند ای حیدر جمال علقمه
 روز تاسوعای تو روز غدیر کربلاست
 روز تاسوعا حوائج را برآورده کنیم
 چون که عاشورا فقط هنگامه شور و عزاست
 مادرت ام الفضائل حضرت ام البنین
 فاطمه است و دومین همسنگر شیر خداست
 مادر قامت رشید چار سردار رشید
 مادر رزمندگان جبهه ی کرب و بلاست
 مرتضی خواهان او شد از دعای فاطمه
 گوهری نایاب بود و قدر دانش مرتضاست
 در مدینه می نماید مادری بر زائران
 دست پخت فاطمه از دست او خوردن بجاست
 در فراق قبر زهرا، تربت ام البنین
 در مدینه باعث آرامش دل‌های ماست

روزگاری که شود آباد گلزار بقیع
بیت سقاخانه ی ام البنین آنجا بپاست
ای برادرهای تو باب الحوائج بر همه
شیعه حتی غافل از این حلقه مشکل گشاست
مادرت وقت سفر فرمود بر اخوان تو
پاسداری از حریم دخت زهرا باشماست
همچو پروانه به گرد محملش حلقه زنید
لحظه ای گر دور باشید از حریم او خطاست
این وصیت تا به شهر شام هم پایان نداشت
دید زینب چار سر بر گرد او حیدر نماست
یل به آن گویند که پشتش نیاید بر زمین
تو به صورت بر زمین افتاده‌ای زهرا گواست

جواد حیدری

کیست این کز لب دیوار من آویخته زلف
تاک و ش، شیشه به دست، از همه سو ریخته زلف
کیست این راز پریشانی من، در موهایش
تکیه گاه سر شوریده من، بازوهایش
کیست این عطر غزل میوزد از پیرهنش
ای صبا مرحمتی کن بشناسان به منش
این که میخندد و میخواند و میرقصد و مست
میرود بوی خوش پیرهنش دست به دست
نازپرداز همه ناز فروشان زمین
ساقی اما، ز همه تشنه لبان تشنه ترین
نشأت افزای دل و جان خماران مستیش
دستگیر همه‌ی خسته دلان بی دستیش
کیست این سروقد تشنه لب مشک به دوش؟
این که بی اوست چراغ شب مستان خاموش
این که آتش لب و دریا دل و مشکین کُله است
کیست این شب همه شب ماه شب چارده است؟
گره وا کردن از آن زلف سیه، لازم نیست
حتم دارم که به جز ماه بنی هاشم نیست
«دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام زار و پریشان که مپرس»

روزی کنار علقمه سقا دلش شکست
 دیگر بهانه داشت که دریا دلش شکست
 درخیمه دیده بود عطش موج می‌زند
 حس کرد تا کمی خنکا را دلش شکست
 آمد نشست بر لب دریا و شکوه کرد
 طفلان که تشنه اند و تو اما... دلش شکست
 دریا برای بوسه ز لب هاش تشنه بود
 یک لحظه، یک امید، نه، دریا دلش شکست
 مشکش پر آب کرد و روان شد به خیمه‌ها
 اما چه شد چه دید خدایا دلش شکست
 از بس که کرده بود تمنا زمشک، تا...
 تیری رسید و مشک هم آنجا دلش شکست
 ناگه عمود آمد و بر فرق او نشست
 سقا سرش شکسته و زهرا دلش شکست
 چشم حسین بر ره و این صحنه را که دید
 آیا قدش شکست خدا یا دلش شکست؟
 یک لحظه خوب زینب خود را نگاه کرد
 یا یاد روزهای مبادا دلش شکست

مهدی چراغ زاده

مشک تشنه به روی دوشش بود
بی‌امان سوی علقمه می‌رفت
در نگاهش خروش دریا داشت
آسمان سوی علقمه می‌رفت

چشم‌ها محو شیوه‌ی رزمش
معرکه از صلابتش پُر بود
قلب سقای تشنه لب اما
از تب سرخ «العطش» پُر بود

خنکای شریعه را حس کرد
چشم خود را به خیمه‌ها می‌دوخت
لب او در نهایت ایثار
در کنار فرات هم می‌سوخت

مشک از شوق گریه پُر می‌شد
که تو لب تشنه‌ای و سیراب است
و تو از مشک خود پریشان تر
لب خشکت به یاد ارباب است

در هیاهوی موج‌های فرات
لحظه لحظه سراب می‌دید
لب خشک علی اصغر را
در زلالی آب می‌دید

جرعه جرعه وفا، محبت، عشق
مشک نه این سبوی ساقی بود

تو گمان می‌کنی که آب ولی
همه‌ی آبروی ساقی بود

پر گشودی دوباره سوی حرم
تیرها نیز پر درآوردند
تا که از راز تشنگی تو و
مشک لب تشنه سر درآوردند

ناگهان بغض مشک سر وا کرد
یک سه شعبه رسیده بود از راه
چشم‌های تو بوسه باران شد
در هجوم سه شعبه‌ها ناگاه

حاجت دست‌های پاک تو را
زودتر از خودت روا کردند
دست‌های گره گشای تو را
یک به یک از تنت جدا کردند

سنگ‌ها گرم استلام لب
حج سرخت چه زود کامل شد
نیزه‌ها در طواف پیکر تو
بر سر تو عمود نازل شد

رمق از زانوان آقا رفت
بغض «أدرک أخوا» که سر وا کرد
از روی اسب، پرپر و بی‌دست
سجده‌ات را که او تماشا کرد



تو به آغوش زخم‌ها رفتی
سایه‌ات از سر حرم کم شد
کمر کوه از غم تو شکست
قامت آسمان دگر خم شد

چشم‌ها در غروب تو می‌سوخت
دشت از داغ تو لبالب بود
تکیه گاه حرم! فراق تو
اول بی‌کسی زینب بود

بی‌پناهی خیمه‌ها، بی‌تو
هر دلی را پُر از محن می‌کرد
همه دیدند بعد تو ارباب
کهنه پیراهنی به تن می‌کرد

یوسف رحیمی

زنده نگه‌دار محرم، که هست
عالمی از نشئه‌ی این باده مست
هست محرم حرم اهل دل
باعث اندوه و غم اهل دل
سال اگر ماه محرم نداشت
خلقت حق حضرت آدم نداشت
تعزیه گردان خدای ازل
کرد عزا را به شجاعت بدل

شین شجاعت شجر مصطفی است
جیم، جلال و جبروت خداست
هست الف الفت اهل ولا
عین علی، آینه کبریا

تا، کمر جورکش زینب است
یک زن و یک قافله تشنه لب است

روز نخستین که حسین بن عشق
داد سر زلف به تاراج نی
دید که کفار زیادند لیک
دیده رها کرد به امواج می

می زد و ساقی شد و ساغر گرفت
خیمه بر امواج شناور گرفت



سرّ خدا بود که شد بر ملا
با قلم خون به خط نینوا
رقص و سماع و گه میلاد بود
پیر خرابات خرد شاد بود

گاه عروج آمده ساقی کجاست؟
جرعهٔ آخر، می باقی کجاست؟
وقت نماز است، نمازی دگر
موقع ناز است و دم ترک سر

ظهر، اذان، قبله، خدا در میان
نوبت پرواز و گه امتحان
هر که در این دایره پا می‌نهد
دست به دامان بلا می‌دهد

آن که نگردد به بلا مبتلا
نیست هوادار شه لافتی
قصهٔ فقط اشک و غم و آه نیست
درد دل و گوش کر چاه نیست

گریه اگر بی مدد همت است
مایهٔ آلودگی و ذلت است
گریه ما تیغهٔ الماس ماست
هیبت مردانه عباس ماست

گریه ما سیل سپاه افکن است
گریه مگو محکمی جوشن است
درد اگر پخته کند مرد را
می برد از تیغ غم گرد را

درد عزیز است هلا! می خریم
نیزه بریزید بلا می خریم

خیل سواران که سر انداختند
از کف کافر سپر انداختند
تشنه لبان می مینای دوست
دشمن دین را نظر انداختند
با نظری شعله ور از شوق وصل
معرکه را در شرر انداختند
نیزه و آیات خداوندگار
در نفس نی، شکر انداختند
گرچه پدر بود نشان کمان
تیر به سوی پسر انداختند
این پدر و این پسر نامدار
شعله به خشک و به تر انداختند
شعر بعید است که گویا شود
بیت و غزل بال و پر انداختند

«نکته سر بسته چه دانی خموش»
پرده اسرار در انداختند
بود قضا و قدری کربلا
کار قضا با قدر انداختند



کرب و بلا حلقه ذکر خداست
حق حق عشاق به شوق بلاست
یک طرف از خیل حرامی سپاه
سوی دگر شمشیر مهر و ماه

دشت و عطش آتش و خون باهم اند
شعله و خورشید به هم محرم اند
حضرت عباس - علیه السلام -
بسته کمر پیش امام همام

کای به فدای تو! شهادت بده
جام بلاغت به ارادت بده
گاه بلوغ است خدا را بریز
از خم اخلاص صفا را بریز

باده مخواه این همه خالی مرا
هست به می همت عالی مرا
تشنه آیم؟ نه، خدا شاهد است
تشنه مرگم و بلا شاهد است

هر چه بلا هست به جانم بریز
تا بشوم در طلبت ریزریز
دست و دل و دیده فدای تو باد
این همه از بهر رضای تو باد

گر تو نباشی همه عالم مباد
سایهات از اهل ولا کم مباد
گفت حسین بن علی با نگاه
سَر پس پرده و اسرار راه

ای تو علمدار سپاه حسین
ماه بنی هاشم و ماه حسین
وی قمر لشکر هفتاد و دو
تاج سر لشکر هفتاد و دو

می روی و می رود از دل قرار
می روی و مانده زمین ذوالفقار
می شکنند پشت حسینت ولی
می شود اسرار علی منجلی

بعد سخن ها که بدین سان گذشت
حضرت عباس هم از جان گذشت
شد دگر از دست توان و شکیب
نصر من الله و فتح قریب

معرکه ماند و علمی بی سوار
ناله و فریاد غمی بی شمار
آب که از مشک ابوالفضل ریخت
آینه از اشک ابوالفضل ریخت

آینه‌ها جلوۀ ساقی شدند
هر چه شکستند ایاغی شدند
گشت عدو باعث تکثیر نور
کرد خدا باز به نوعی ظهور

دشت پر از حضرت عباس شد
کرب و بلا مزرعۀ یاس شد
عطر شهادت همه جا را گرفت
«دست خدا دست خدا را گرفت»

شد ز کفم باز توان و شکیب
نصر من الله و فتح قریب

امیر عاملی





این خاک بهشت است که قیمت شدنی نیست
ریگ ملکوت است، عقیق یمنی نیست

افتاده ابوالفضل ابوالفضل در این دشت
دیگر علم هیچ یک انداختنی نیست

در خاک تو را دفن نکردیم و دمیدی
این گل گل خودروست، گل کاشتنی نیست

یک دست تو این گوشه و یک دست تو آن سو
بین الحرمینی که در آن سینه‌زنی نیست

دعوت شده‌ی مجلس خوبانی و آنجا
رختی به برازندگی بی کفنی نیست

برخواستی و جان تو را خواست و گرنه
هر رود به صحرا زده دریا شدنی نیست

افتاد تا که از تن آن جان‌نثار دست
بگشود خصم او زیمین و یثار دست

ناچار شد دچار اجل تن به مرگ داد
بی‌دست چون جدال کند با هزار دست؟

آن میر نامدار به دندان گرفت مشک
دندان دهد مدد چو بیفتد زکار دست

چشم شریف او هدف تیر و نیزه شد
باد سموم یافت بر آن لاله‌زار دست

افتاد روی خاک و ندا زد که یا اخوا!
دریاب از وفا و به یاری بدار دست

جانا بیا که جان کنم ایثار مقدمت
آن سان که در ره تو نمودم نثار دست

ای تشنه عشق روی دل‌بند
برخیز و به عاشقان پیوند
در جاری مهر شستشو کن
وانگاه ز خون خود وضو کن ...

رو جانب قبله‌ی وفا کن
با دل سفری به کربلا کن
بنگر، به نگاه دیده‌ی پاک
خورشید، به خون تپیده، در خاک

افتاده وفا به خاک، گلگون
قرآن به زمین فتاده، در خون
عباس علی، ابوفضایل
در خانه‌ی عشق کرده منزل

سید علی موسوی گرمارودی

ای سرو بلند باغ ایمان
وی قمری شاخسار احسان
دستی که ز خویش وانهادی
جانی که به راه دوست، دادی

آن، شاخ درخت باوفایی ست
وین، میوه ی باغ کبریایی ست
... رفتی که به تشنگان دهی آب
خود گشتی از آب عشق، سیراب

آبی ز فرات، تا لب آورد
آه از دل آتشین بر آورد
آن آب ، ز کف غمین فرو ریخت
وز آب دو دیده با وی آمیخت

برخاست ز بار غم خمیده
جان بر لبش از عطش رسیده
بر اسب نشست و بود بیتاب
دل در گرو رساندن آب

ناگاه یکی دو روبه خرد
دیدند که شیر آب می برد
آن آتش حق خمید بر آب
وز دغدغه و تلاش، بیتاب

دستان خدا، ز تن جدا شد
وآن قامت حیدری دو تا شد

بگرفت بناگزیر چون جان
آن مشک، ز دوش خود، به دندان

وانگاه به روی مشک خم شد
وز قامت او دو نیزه، کم شد
جان در بدنش نبود و میتاخت
با زخم هزار نیزه، می ساخت

از خون، تن او به گل نشسته
صد خار بر آن ز تیر بسته
دلشاد که گر ز دست شد، دست
آبیش برای کودکان هست

چون عمر گل، این نشاط، کوتاه
تیر آمد و مشک بر درید، آه
این لحظه چه گویم او چها کرد
تنها نگهی به خیمه‌ها کرد

ای مرگ! کنون مرا به بر گیر
از دست شدم، کنون ز سر گیر
می گفت و بر آب و خون، نگاهش
وز سینه‌ی تفته بر لب آهش

خونابه و آب، بر می آمیخت
وز مشک و بدن، به خاک می ریخت
چون سوی زمین خمید آن ماه
عرش و ملکوت بود همراه



تنها نه فتاد «بو فضایل»
شد کفهی کاینات مایل

هم برج زمانه، بی قمر شد
هم خصلت عشق، بی پدر شد
حق، ساقی خویش را فراخواند
بر کام زمانه تشنگی ماند

در حسرت آن کفی که برداشت
از آب و فرو فکند و بگذاشت،
هر موج به یاد آن کف و چنگ
کوبد سر خویش را به هر سنگ

کف بر لب رود و در تکاپوست
هر آب رونده در پی اوست
چون مه ، شب چارده بر آید
دریا به گمان ، فراتر آید

ای بحر! بهل خیال باطل
این ماه کجا و بو فضایل
گیرم دو سه گام برتر آیی
کو حد حریم کبریایی!؟

سید علی موسوی گرمارودی

نیست صاحب همتی در نشأتین
همقدم عباس را بعد از حسین

در هواداری آن شاه الست
جمله را یک دست بود او را دو دست

آن قوی، پشت خدا بنیان از او
و آن مشوش، حال بی دینان از او

موسی توحید را هارون عهد
ازمیردان جمله کاملتر به عهد

روز عاشورا به چشم پر زخون
مشک بر دوش آمد از شط چون برون

جانب اصحاب تازان با خروش
مشکی از آب حقیقت پر به دوش

شد به سوی تشنه کامان رهسپر
تیر باران بلا را شد سپر

بس فروبارید بر وی تیر تیز
مشک شد بر حالت او اشک ریز

اشک، چندان ریخت بروی چشم مشک
تا که چشم مشک خالی شد ز اشک



برزمین آب تعلق پاک ریخت
وز تعین برسر آن خاک ریخت

هستی اش را دست از مستی فشاند
جز حسین اندر میان چیزی نماند

عمان سامانی



چون شاه شهیدان خلف سید ابرار
 نوباره زهرا پسر حیدر کرار
 در کربلا شد ز جفا بی کس و بی یار
 دیگر نبخش یار ز اخوان وفادار
 جز ماه بنی هاشم ابوالفضل دلاور
 یکسو زده صف از پی خون ریزی آن شاه
 قومی همه بی دین و گروهی همه گمراه
 خلقی همه بد کیش و سپاهی همه بدخواه
 نه خائف یوم الدین نه تابع بالله
 بیزار ز حق خصم نبی دشمن حیدر
 یکسو حرمی خسته دل و زار و مشوش
 نیلی همه از لطمه غم عارض مه و ش
 گاهی همه اندر تب و گاهی همه در غش
 افروخته بر خرمن جان از عطش آتش
 لب خشک ولی دیده ز خوناب جگرتر
 قد ساخت علم پس علم افراخت به همت
 سقای حرم کز کرم کان مروت
 اقلیم جوانمردی و ایثار و فتوت
 دریای حیا بحر ادب قلزم غیرت
 عباس علی نور جلی میر مظفر
 آمد به حضور شه لب تشنه به افغان
 گفتی شده با مهر قرین ماه درخشان
 با عجز و ادب گفت که ای خسرو ذیشان
 اذنم بده از بهر جدال صف عدوان
 تا بگذرم اندر رهت از جان و تن و سر
 فرمود شه دین، تو علمدار سپاهی
 آرام دل غمزده و حال تباهی



غیر از تو دگر نیست مرا پشت و پناهی
 بر بی کسی من بکن از مهر نگاهی
 مشکن قدم از مرگ خود ای جان برادر
 گفت ای که خدا جز به رضای تو رضا نیست
 امر تو و نهی تو جز احکام خدا نیست
 اما به خدا این روش مهر و وفا نیست
 من زنده و اطفال تو لب تشنه روا نیست
 تا هست مرا سر به تن و دست به پیکر
 برد العطش اهل خیم تو توانم
 شد ز آتش غم سوخته پر مرغ روانم
 گر نیست شها قابل قربان تو جانم
 ده اذن که آبی به حریمت برسانم
 ای آب جهانت همه مهریه مادر
 برداشت یکی مشک پس آن میر معظم
 با حال حزین دیده تر سینه پر غم
 بگرفت ز شه اذن و بغرید چو ضیغم
 چون شیر حق از جای برانگیخت تکاور
 شد سوی فرات آن گهر بحر سعادت
 کردند به نهیش سپه کفر، اقامت
 بستند سر ره به وی از روی عداوت
 زد دست به تیغ آن شه اقلیم شجاعت
 شد حمله ور آن گاه بر آن قوم ستمگر
 از ضرب حسامش به صف کینه ز دشمن
 پران سر و خود آمد و غلطان تن و جوشن
 تن ها همه بی سر شد و سرها همه بی تن
 گه جانب ایسر شد و برتاخت ز ایمن
 گه جانب ایمن شد و برتاخت ز ایسر

پیچید سپه را به یکی حمله چو طومار
 زد ابر بلا خیمه و بارید به یکبار
 باران اجل بر سر آن فرقه خون خوار
 زان حادثه لرزید به خود گنبد دوار
 زان واقعه گردید عیان شورش محشر
 افواج ملک رشته اوراد بریدند
 یکباره ز دل نعره تکبیر کشیدند
 تعویذ بخواندند و بر آن شاه دمیدند
 لشکر به هزیمت سوی اطراف دویدند
 چون گله روباه ز میدان غضنفر
 عباس رُخ افروخت چو خورشید جهان تاب
 فرخنده فرس راند به شط با دل بی تاب
 برداشت کفی تا که بیاشامد از آن آب
 بر خاطرش آمد ز لب تشنه احباب
 وز لعل لب خشک حسین سبط پیمبر
 گفتا به خود آئین محبت نه چنین است
 تو آب خوری، تشنه جگر، سرور دین است
 بانگ عطش از خیمه به گردون ز زمین است
 الحال تو را مصلحت کار بر این است
 کان سوختگان را بزنی آب بر آذر
 پس ریخت ز کف آب و دلش یکسره خون شد
 سوز عطش او را به دل خسته فزون شد
 پر ساخته مشک و تهی از صبر و سکون شد
 لب تشنه به دریا شد و لب تشنه برون شد
 آزرده دل و خسته و محزون و مکدر
 گفتا عمر سعد که ای قوم بد آئین
 عباس گر این آب رساند به شه دین



یک تن ز شما باز نماند به صف کین
 کوشید و نمایید نگوئش ز سر دین
 سازید شهیدش ز دم نیزه و خنجر
 آن قوم چو این نکته ز بن سعد شنودند
 افسوس که بر کینه دیرینه فزودند
 دست ستم و کینه و بیداد گشودند
 تا دست یمینش ز بدن قطع نمودند
 بر قطع امید حرم ساقی کوثر
 با دست دگر ساز جدل کرد به میدان
 تا آنکه جدا شد ز ستمکاری عدوان
 دست دگر از پیکر آن خسرو ذیشان
 بگرفت پس از راه وفا مشک به دندان
 می راند سوی خیمه فرس با دل مضطر
 با آن همه درد و الم آن معدن اجلال
 این بود امیدش که به هر نحو و به هر حال
 آن آب رساند به لب تشنه اطفال
 ناگاه ستمکاری از آن فرقه جهال
 بر مشک بزد تیز و نشد کام میسر
 چون نخل امیدش ز جفا بی ثمر آمد
 پیوست به جانان و ز جان بی خبر آمد
 بر دیده او تیر جفا کارگر آمد
 گه نی به تن و گاه عمودش به سر آمد
 تا آنکه شدش خاک بلا بالش و بستر
 ای فضل تو گم کرده نشان فضلا را
 وی گشته محقق که تو شمعی شهدا را
 ره نیست به ذات تو عقول عقلا را
 باشد به تو امید، صغیر الشعرا را

کاید ز سر صدق به پابوس تو سرور
گر قافیه گردید پریشان نه ملال است
کاین نظم پریشان ز پریشانی حال است
گر نقص قبول او فتد آن عین کمال است
آن کو دلش آگاه ز احوال بلال است
این نکته نماید ز من دلشده باور

نورالله امینی



ای ماه بنی هاشم، خورشید لقا عباس
ای نور دل حیدر، شمع شهدا شهدا عباس
ای از تو دل اطفال روشن به امید آب
ای ساقی غم پرور، میزان وفا عباس

ای تشنه آب آور، ای کشته نام آور
ای صف شکن لشکر سردار صفا عباس
لب تشنه شدی بر آب، لب دوخته برگشتی
جان را به لب آوردی با عین رضا عباس

ای میر علمداران، سقای وفاداران
در جمع فدا کاران بودی به سزا عباس
تو درس وفا دادی با دست جدا دادی
دست من محزون گیر از بحر خدا عباس

میان ماه بنی هاشم و مه تابان
تفاوت است ز حد وجوب تا امکان

مه سپهر شود گاه بدر و گاه هلال
ولی نمی رسد این بدر را دمی نقصان

مزین است از آن ماه توده‌ی غیرا
منور است ازین ماه کشور ایمان

حریم اوست شفاخانه خدا، که ز خلق
درین مقام شود درد بی دوا درمان

نداشت رخصت پیکار آن امیر دلیر
نبود عازم جنگ آن غضنفر غران

میان معرکه‌اش هر که دید، با خود گفت
دوباره شیر خدا کرده روی در میدان

وفا نگر که بیاد برادر و اطفال
برفت در شط و آمد برون لب عطشان

هنوز نغمه والله لا اذوق المائ »
بگوش دل رسد از او کنار آب روان

چه احتیاج به آب فرات آنکس را
که تشنه‌ی لب او بود چشمه حیوان

صغیر اصفهانی



ای امیری که علمدار شه کربلایی
اسد بیشه‌ی صولت پسر شیر خدایی

به نسب پور دلیر علی آن شاه عدو کش
به لقب ماه بنی‌هاشم و شمع شهدایی

یک جهان صولت و پنهان شده در بیشه‌ی تمکین
یک فلک قدرت و تسلیم به تقدیر و قضایی

من چه خوانم به مدیح تو که خود اصل مدیحی
من چه گویم به ثنای تو که خود عین ثنایی

بی حسین آب نئوشیدی و بیرون شدی از شط
تو یم فضل و محیط ادب و بحر حیائی

دستت افتاد ز تن مشک به دندان بگرفتی
تا مگر دست دهد باز سوی خیمه گه آبی

گره کار تو نگشود چو از دست همانا
خواستی تا مگر آن عقده ز دندان بگشایی

هیچ سقا نشنیدم که لب تشنه دهد جان
جز تو ای شاه که سقای یتیمان ز وفایی

مشک بر دوش به دریا آمد
همه گفتند که موسی آمد

نفس آخر ماهی ها بود
ناگهان بوی مسیحا آمد

از سر و روی فرات، آهسته
موج می ریخت که سقا آمد
او قسم خورده که سقا باشد
آن زمانی که به دنیا آمد

دست بر زیر سر آب نبرد
علقمه بود که بالا آمد
از کمین گذر نخلستان
با خبر بود که تنها آمد

کاش آن تیر نمی آمد، حیف
از بد حادثه اما آمد
انکسار از همه جا می بارید
از حرم شاه حرم تا آمد

داشت آماده‌ی هجرت می شد
که در این فاصله زهرا آمد
از دل علقمه زیبا می رفت
مثل آن لحظه که زیبا آمد

علی اکبر لطیفیان



ای مشک نریز آبرویم
بر باد مده تو آرزویم

ای مشک اگر چه عرصه تنگ است
بی آب روم به خیمه ننگ است

جنگ است و تمام همتم جنگ
سربازم و استطاعتم جنگ

سربازم و غم نمی شناسم
از کشته شدن نمی هراسم

هر جا که وظیفه جبهه بگشود
شمشیر به دوش عهده ام بود

امروز که در دلم خروش است
ای مشک دو عهده ام بدوش است

هم حامی حامیان دینم
هم ساقی چند نازنینم

امروز که دیده ام پر اشک است
بر دوش دلم لوای مشک است

ای مشک کسی ندیده از ناس
در رزمگه التماس عباس

اینک بشنو تو التماسم
دارم ز تو پاس، دار، پاسم

اشکم که چکیده فرات است
پنهان شده از مخدرات است

آبی که به سینه ات نهان است
رشک لب آسمانیان است

این آبروی من است در تو
ایثار خلاصه هست در تو

افلاک، سبو، گرفته سویم
بر خاک نریز آبرویم

بی آب اگر روم دمامد
باید زخجالت آب گردم

ای آب که اینچنین روانی
امروز چو من در امتحانی

کابوس عطش بهانه باشد
حیثیت تو نشانه باشد

از بهر کسی که عشقباز است
کابوس، حقیقی مجازست



مولا که ندارد آب اکنون
دارد سر عشقبازی خون

گر امر کند به هر سحابی
بارد به سر زمین گلابی

اما نه ز ابر، بار خواهد
لب تشنه لقای یار خواهد

لب تشنه اگر چه دختر اوست
این آب صدق مادر اوست

آندم که سکینه مشک آورد
با دیده پر زاشک آورد

تا دیده به دیده ترم دوخت
از آتش آه، هستی ام سوخت

اینک من و خاطرات آن اشک
اینکم منم و فرات و این مشک

اینک منم و هزار دشمن
هم تو هدف شراره هم من

افسوس که من گناه کردم
بر آب روان نگاه کردم



هر چند که آب را نخوردم
کف در خنکای آب بردم

این دست ز تن بریده بادا
از حدقه برون دو دیده بادا

کفاره لمس آب این است
خوش باش که عاشقی چنین است

یا رب نشود خجل بمانم
تا هست شکسته دل بمانم

محمدحسین



دارد زمان آمدنت دیر می شود
دارد سکوت دشت، نفس گیر می شود

سقا؛ رجز بخوان که نلرزد دل حرم!
دارد صدای هلهله تکثیر می شود

یک سو فتاد مشک و به یک سو دو دست تو
دارد وفا به مهلکه تصویر می شود

برخیز عمو؛ اگر تو نباشی کنار ما
هر ناکسی به غار تمان شیر می شود

گویا نصیب قافله دیگر اسارت است
ورنه نگاه عمه چه تعبیر می شود؟!

بعد از تو، زندگی همه اندوه و حسرت است
بی تو صدای آب چه دلگیر می شود!

بابا شکسته شد کمرش پیش پیکرت
روزش بدون روی تو شبگیر می شود

می دانم از چه بود که نیزه نشین شدی
با رسم کوفیان ز تو تقدیر می شود!

راه دراز شام و تماشای روی تو
وای از دل رقیه؛ به ره، پیر می شود...!

محمد رضا سرشار



مشک بر دوش سوی علقمه رفت
تا که شق القمر نشان بدهد

تا که چشمش هزار معجزه را
بین خوف و خطر نشان بدهد

شیهه در شیهه اسب و گرد و سوار
آسمان مکث کرده تا چه کند؟

خیمه در خیمه گریه می شنود
آب را شعله‌ور نشان بدهد؟!

مشک لب تشنه گرم زمزمه شد
گریه‌های رقیه در گوشش

تا که یک دشت لاله عباسی
غرق خون جگر نشان بدهد

قبضه‌ی ذوالفقار در مشتش
خشم دریاست در سر انگشتش

کربلا قلعه قلعه خبیر شد
رفت مثل پدر نشان بدهد

با خودش فکر می‌کند که فرات
عطش باغ را نمی‌فهمد



می‌رود معنی شکفتن را
فوق درک بشر نشان بدهد

همه خشم خونفشان علی
در صدایش وزیده، می‌خواهد

خطبه شقشقیه‌ای دیگر
با رجزها مگر نشان بدهد

ساعتی بعد آفتاب گرفت
لحظه بعثتی شگفت آمد

سوره‌ای قطعه قطعه در دستش
رفت شوق‌القمر نشان بدهد

چه زود شستی از آن دست‌های زیبا دست
کشید از سر دنیایت آرزوها دست
شب ولادت تو قلب مادرت لرزید
و داد حال عجیبی برای بابا دست

گرفت دست تو را (غرق بوسه باران) کرد
که راز هجرت سرخ تو بود فردا دست
زمان گذشت و گذشت و رسید عاشورا
رسید تا بدهد امتحان خود را دست

بیا که صد گره کور از طناب حیات
شبی به ناخن تدبیر می‌کند وا دست

هوای آب، دلش را ز شعله آکنده‌ست
نمی‌کند دمی از آب تیغ پروا دست

شب مکاشفه از خواب، چشم پوشیدی
حجاب‌های زمان را کنار زد تا دست
هزار گونه هنر ریخت از هر انگشتش
در آن هنرکده غوغا نمود غوغا دست

ز دست قد کسی چون تو بر نمی‌آمد
قیامتی که در آن دشت کرد بر پا دست
چنان تکان به زمین و به آسمان دادی
که داد بر تو تکان از بهشت، زهرا دست

به ضرب شست تو پی برد روبه مکار
چگونه روبه‌کان رو به رو شود با دست
بساط حيله گشودست و باب تردستی
و کودکان به دعا برده اند بالا دست

و دشمن تو زبون بود و خوب می‌دانست
که هست شرط نخستین برای سقا دست
به قصد دست تو تیغ کمین فرود آورد
جدا ز شاخه‌ی تن شد دریغ و دردا دست

میان معرکه‌ی زخم و خنجر و نیرنگ
تنی نمانده و مانده است دست تنها دست
و کرد یکدل و یکدست و یکصدا یکجا
تمام خویش دودستی به دوست اهدا دست



و هر چه داد از این دست بهتر از آن را
به روز واقعه گیرد ز حق تعالی دست
به پای دست تو آری نمی رسد دستی
که دست آخر یابد به فیض عظمی دست

شتاب رفتنت از کثرت تجلی بود
صدا زدند تو را از دیار بالا دست
به روی رودی از ایثار و عاشقی می رفت
شبیبه زورقی از خون به سوی دریا دست

همیشه دست ادب بود روی سینه او
کمر به خدمت جان بسته بود او را دست
در آخرین دم دیدار پیشدستی کرد
که تا دراز نماید به سمت مولا دست

خجل شد و به زبان عرق به مولا گفت
که پیش پای تو دستم به خاک افتادست
و قرن‌هاست از آن روز می رود هر روز
ردیف شعر تو تکرار می شود با دست

قلم شد و علم جاودانگی افراشت
سرود شعر تو را با زبان گویا دست

اروجعلی شهودی



ای ز داغ تو روان خون دل از دیده‌ی حور
بی تو عالم همه ماتم کده تا نفخه‌ی صور
ز تماشای تجلای تو مدهوش کلیم
ای سرت سرِّ انا الله و سنان نخله‌ی طور
دیده‌ها گو همه دریا شو و دریا همه خون
که پس از قتل تو منسوخ شد آیین سرور
شمع انجم همه گو اشک عزا باش و بریز
بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات و چه نور
دیر ترسا و سرِّ سبط رسول مدنی
آه اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زبور
تا جهان باشد و بوده است که داده است نشان
میزبان خفته به کاخ اندر و مهمان به تنور
سر بی تن که شنیده است به لب آیه‌ی کهف
یا که دیده است به مشکات تنور آیه‌ی نور
قدسیان سر به گریبان به حجاب ملکوت
حوریان دست به گیسوی پریشان ز قصور
غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح
دست حسرت به دل از صبر تو ایوب صبور
مرتضی با دل افروخته لاحول کُنان
مصطفی با جگر سوخته حیران و حضور
کوفیان دست به تاراج حرم کرده دراز
آهوان حرم از واهمه در شیون و شور
انبیا محو تماشا و ملایک مبهوت
شمر سرشار تمنا و تو سر گرم حضور

گاه میدان داری این دل رسید

نوبت پا در رکاب آوردن است
اسب عشرت را سواری کردن است

تنگ شد ساقی دل از روی صواب
زین می عشرت مرا پر کن شراب

کز سر مستی سبک سازم عنان
سرگران بر لشکر مطلب زنان

روی در میدان این دفتر کنم
شرح میدان رفتن شه، سر کنم

بازگویم آن شه دنیا و دین
سرور و سرحلقه اهل یقین

چون که خود را یکه و تنها بدید
خویشتن را دور از آن تن ها بدید

قد برای رفتن از جا راست کرد
هر تدارک خاطرش می خواست، کرد

پا نهاد از روی همّت در رکاب
کرد با اسب از سر شفقت خطاب



کای سبک پر ذوالجناح تیز تک
گرد نعلت سرمه چشم ملک

ای سماوی جلوه قدسی خرام
وی ز مبدأ تا معادت نیم گام

رو به کوی دوست منهاج من است
دیده واکن وقت معراج من است

بد به شب معراج آن گیتی فروز
ای عجب معراج من باشد به روز

تو براق آسمان پیمای من
روز عاشورا شب اسرای من

پس به چالاکی به پشت زین نشست
این بگفت و برد سوی تیغ دست

ای مشعشع ذوالفقار دل شکاف
مدتی شد تا که ماندی در غلاف

آنقدر در جای خود کردی درنگ
تا گرفت آینه اسلام ، زنگ

خواهرش بر سینه و بر سر زنان
رفت تا گیرد برادر را عنان

سیل اشکش بست بر وی راه را
دود آهش کرد حیران شاه را

در قفای شاه رفتی هر زمان
بانگ مهلا مهلاش بر آسمان

کای سوار سرگران کم کن شتاب
جان من لختی سبک تر زن رکاب

تا بیوسم آن رخ دلجوی تو
تا بسویم آن شکنج موی تو

شه سراپا گرم شوق و مست ناز
گوشه چشمی بدان سو کرد باز

دید مشکین مویی از جنس زنان
بر فلک دستی و دستی بر عنان

زن مگو مرد آفرین روزگار
زن مگو بنت الجلال اخت الوقار

زن مگو خاک درش نقش جبین
زن مگو دست خدا در آستین

پس ز جان بر خواهر استقبال کرد
تا رخس بوسد الف را دال کرد



همچو جان خود در آغوشش کشید
این سخن آهسته در گوشش کشید

کای عنان گیر من، آیا زینبی؟
یا که آه دردمندان در شبی

پیش پای شوق زنجیری مکن
راه عشق است این، عنان گیری مکن

با تو هستم جان خواهر همسفر
تو به پا این راه پویی من به سر

خانه سوزان را تو صاحب خانه باش
با زنان در هم‌رهی مردانه باش

جان خواهر در غمم زاری مکن
با صدا بهرم عزاداری مکن

هست بر من ناگوار و ناپسند
از تو زینب گر صدا گردد بلند

هر چه باشد تو علی را دختری
ماده شیرا؛ کی کم از شیر نری

با زبان زینبی شه آنچه گفت
با حسینی گوش، زینب می شنفت

گوش عشق آری زبان خواهد ز عشق
فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق

با زبان دیگر این آواز نیست
گوش دیگر محرم این راز نیست

ای سخنگو لحظه‌ای خاموش باش
ای زبان از پای تا سر گوش باش

تا ببینم از سر صدق و صواب
شاه را زینب چه می گوید جواب

عشق را از یک مشیمه زاده‌ایم
لب به یک پستان غم بنهاده‌ایم

تربیت بوده است بر یک دوشمان
پرورش در جیب یک آغوشمان

تا کنیم این راه را مستانه طی
هر دو از یک جام خوردستیم می

تو شهادت جستی ای سبط رسول
من اسیری را به جان کردم قبول

خودنمایی کن که طاق طاق شد
جان تجلی تو را مشتاق شد



حالتی زین به برای سیر نیست
خودنمایی کن در این جا غیر نیست

قابل اسرار دید آن سینه را
مستعد جلوه دید آیینه را

معنی اندر لوح صورت نقش بست
آنچه از جان خواست اندر دل نشست

آفتابی کرد در زینب ظهور
ذره ای زان آتش وادی طور

شد عیان در طور جانش رایتی
«خرّ موسی صعقا زان آیتی»

عین زینب دید زینب را به عین
بلکه با عین حسین، عین حسین

غیب بین گردید با چشم شهود
خواند بر لوح وفا نقش عهد

دید تابی در خود و بی تاب شد
دیده خورشید بین پر آب شد

صورت حالش پریشانی گرفت
دست بی تابی به پیشانی گرفت

خواست تا بر خرمن جنس زنان
آتش اندازد «انا الاعلا» زنان

دید شه لب را به دندان می گزد
کز تو این جا پرده داری می سزد

رخ ز بی تابی نمی تابی چرا
در حضور دوست بی تابی چرا؟

کرد خودداری ولی تابش نبود
ظرفیت در خورد آن آبش نبود

از تجلی های آن سرو سهی
خواست زینب تا کند قالب تهی

سایه سان بر پای آن پاک اوفتاد
صیحه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد

از رکاب ای شهباز حق پرست
پای خالی کن که زینب رفت ز دست

شد پیاده بر زمین زانو نهاد
بر سر زانو سر بانو نهاد

گفت وگو کردند با هم متصل
این به آن و آن به این از راه دل



دیگر این جا گفت و گو را راه نیست !!
پرده افکندند و کس آگاه نیست !

عمان سامانی



زینب چو جسم پاک برادر نظاره کرد
کرد این خطاب و پیرهن صبر پاره کرد

ای تشنه لب به سوی که بعد از تو رو کنم؟
جویم که را که درد دل خود به او کنم

گر پرسد از تو دختر زارت چه گویمش
روزی که در مدینه‌ی جدّ تو رو کنم؟

یعقوب جُست گمشده‌ی خویش را و من
در حیرتم تو را به کجا جستجو کنم؟

غسلت نداد کس که به نعشت کند نماز
جز من کز آب دیده دمامم وضو کنم

دردا حدیث درد و غمت کم نمی‌شود
تا روز رستخیز اگر گفتگو کنم

نیاز جوشقانی



کی دیده دریم خون، آیات بی شماره؟
قرآنِ سوره سوره، اوراقِ پاره پاره؟

افتاده بر روی خاک، یک ماه خون گرفته
خوابیده در کنارش هفتاد و دو ستاره

پاشیده اشک زهرا بر حنجر بریده
گه می کند زیارت، گه می کند نظاره

سر آفتاب مطبخ، تن لاله زاری از خون
کز زخم سینه دارد گل های بی شماره

از گوش گوسواری دو گوشواره بردند
دارد به گوش خونین، خون جای گوشواره

یک کودک سه ساله خفته کنار گودال
ترسم که شمر آید، در قتلگه دوباره

درخیمه آب بردند، بهر رباب بردند
سینه شده پر از شیر، کو طفل شیر خواره

مادر عجب دلی داشت، ذکر علی علی داشت
آب فرات می زد بر حنجرش شراره

چون سینه ها نسوزند؟! چون اشک ها نریزند؟!
جایی که ناله خیزد از قلبِ سنگ خاره

یاس سفید و نیلی، طفل یتیم و سیلی
«میثم» در این مصیبت، خون گریه کن هماره

غلامرضا سازگار



نشسته سایه‌ای از آفتاب بر رویش
به روی شانه‌ی طوفان رهاست گیسوی‌اش

ز دوردست، سواران دوباره می‌آیند
که بگذرند به اسبانِ خویش از روی‌اش

کجاست یوسفِ مجروحِ پیرهن چاک‌ام؟
که باد از دلِ صحرا می‌آورد بوی‌اش

کسی بزرگ‌تر از امتحانِ ابراهیم
کسی چون آن که به مذبح برید چاقوی‌اش

نشسته است کنارش کسی که می‌گرید
کسی که دست گرفته به روی پهلوی‌اش

هزار مرتبه پرسیده‌ام ز خود او کیست
که این غریب نهاده‌است سر به زانوی‌اش

کسی در آن طرفِ دشت‌ها نه معلوم است
کجای حادثه افتاده است بازوی‌اش

کسی که با لبِ خشک و ترک‌ترک شده‌اش
نشسته تیر به زیرِ کمانِ ابروی‌اش

کسی است وارثِ این دردها که چون کوه است
عجب که کوه ز ماتم سپید شد موی‌اش

عجب که کوه شده چون نسیم سرگردان
که عشق می‌کشد از هر طرف به هر سوی اش

طلوع می کند اکنون به روی نیزه سری
به روی شانهای طوفان رهاست گیسوی اش...

فاضل نظری



بمان که روشنی دیده‌ی ترم باشی
شبیهه آینه‌ای در برابرم باشی

هوای خیمه‌ی من بی نگاه تو سرد است
بمان که مایه‌ی دلگرمی حرم باشی

چه شد که از ته گودال سر در آوردی
تو زینت سر دوش پیمبرم باشی

در این شلوغی گودال تنگ، قول بده
کمی مراقب پهلوی مادرم باشی

تو در بلندترین نیزه منزلت کردی
به این بهانه مگر سایه‌ی سرم باشی

جواب خنده‌ی دشمن به خواهرت با کیست
مگر تو قول ندادی برادرم باشی

تو آفتابی و بالای نیزه هم که شده
بمان که روشنی دیده‌ی ترم باشی

علی اکبر لطیفیان

خواب دیدم در این شب غربت
خواب دستی عجیب و خون آلود
خواب دیدم که پیکرم خواهر
طعمه ی گرگ های وحشی بود

اضطرابی به جانم افتاده
که بیان کردنش میسر نیست
یک جوان مرد با شرف زینب
بین این سی هزار لشگر نیست

ماجرای عصر فردا را
در نگاه تر تو می بینم
راضیم به رضای معبودم
تا سحر بوته خار می چینم

شب آخر وصیتی دارم
در نماز شبت دعایم کن
ظهر فردا به خنده ای خواهر
راهی وادی منایم کن

باغ سرسبز خاطرات را
غصه پاییز می کند زینب
گوش کن، شمر، خنجر خود را
آن طرف تیز می کند زینب

عصر فردا از اهل بیت رسول
زهر چشمی شدید می گیرند



وقت تاراج خیمه های حرم
چند کودک ز ترس می میرند

کوفیان شهره ی عرب هستند
مردمانی که دست سنگین اند
رسمشان است میوه را در باغ
با همان شاخ و برگ می چینند

دور کن از زنان و دخترها
هرچه خلخال در حرم داری
خواهرم داخل وسایل خود
روسری اضافه هم داری؟؟؟

عصر فردا بدون شک اینجا
می زند گردباد، خاکستر
با صبوری به معجرت حتما
گره ی محکمی بزن خواهر

وحید قاسمی



۱۴۴

بیش از ستاره زخم و، فلک در نظاره بود
دامان آسمان ز غمش پر ستاره بود

لازم نبود آتش سوزان به خیمه ها
دشتی ز سوز سینه زینب، شراره بود

می خواست تا ببوسد و برگرددش ز خاک
قرآن او، ورق ورق و پاره پاره بود

یک خیمه نیم سوخته، شد جای صد اسیر
چیزی که ره نداشت در آن خیمه، چاره بود

در زیر پای اسب، دو کودک ز دست رفت
چون کودکان پیاده و دشمن سواره بود

آزاد گشت آب، ولیکن هزار حیف!
شد شیردار مادر و، بی شیرخواره بود

چشمی - بر آنچه رفت به غارت - نداشت کس
اما دل رباب - پی گاهواره بود

یک طفل با فرات، کمی حرف زد ولی
نشنید کس، که حرف زدن با اشاره بود

یک رخ نمانده بود که سیلی نخورده بود
در پشت ابر، چهره ی هر ماهپاره بود



از دست‌ها می‌پرس که با گوش‌ها چه کرد
از مشت‌ها می‌پرس که با گوشواره بود

علی‌انسانی



تو می‌روی و دل من دوباره می‌ریزد
و خواهر تو به راحت شراره می‌ریزد

خدا کند که بمیرم نبینمت تنها
غریبی تو به جانم شراره می‌ریزد

مرو که بوسه‌ای از زیر حنجرت چون آب
به روی آتش این غصه، چاره می‌ریزد

تو سیب سرخ بهشت خدایی و دارد
ز پیکر پر زخمت عصاره می‌ریزد

مسیر آمدنت تا خيام خونین است
ز بس که از زرعت خون، هماره می‌ریزد

مرو که بعد تو تنها به جرم یک بوسه
عدو به روی سرم بی‌شماره می‌ریزد

مرو که بعد تو از نيزه‌ها و نعل ستور
به خاک، پیکر تو پاره پاره می‌ریزد

پس از تو در پی طوفان دست‌هایی سرد
ز گوش دخترکان گوشواره می‌ریزد

کسی که زینتی از خیمه عایدش نشود
به پشت خیمه سر شیرخواره می‌ریزد
محمدعلی بیابانی



می آیم از رهی که خطرها در او گم ست
 از هفت منزلی که سفرها در او گم ست
 از لا به لای آتش و خون جمع کرده ام
 اوراق مقتلی که خبرها در او گم ست
 دردی کشیده ام که دلم داغدار اوست
 داغی چشیده ام که جگرها در او گم ست
 با تشنگان چشمه «احلی من العسل»
 نوشم ز شربتی که شکرها در او گم ست
 این سرخی غروب که هم‌رنگ آتش ست
 طوفان کربلاست که سرها در او گم ست
 یاقوت و دُر صیرفیان را رها کنید
 اشک است جوهری که گهرها در او گم ست
 هفتاد و دو ستاره غریبانه سوختند
 این است آن شبی که سحرها در او گم ست
 باران نیزه بود و سر شهسوارها
 جز تشنگی نکرد علاج خمارها

جوشید خونم از دل و شد دیده باز، تر
 نشنید کس مصیبت از این جانگدازتر
 صبحی دمید از شب عاصی سیاه‌تر
 وز پی شبی ز روز قیامت درازتر
 بر نیزه‌ها تلاوت خورشید، دیدنی‌ست
 قرآن کسی شنیده از این دلنوازتر؟
 قرآن منم چه غم که شود نیزه، رحل من
 امشب مرا در اوج، بین سرفرازتر
 عشق توأم کشاند بدین جا، نه کوفیان
 من بی نیازم از همه، تو بی نیازتر

قنداق اصغرست مرا تیر آخرین
در عاشقی نبوده ز من پاکبازتر
با کاروان نیزه شبی را سحر کنید
باران شوید و با همه تن گریه سر کنید

فرصت دهید گریه کند بی صدا، فرات
با تشنگان بگوید از آن ماجرا، فرات
گیرم فرات بگذرد از خاک کربلا
باور مکن که بگذرد از کربلا، فرات
با چشم اهل راز، نگاهی اگر کنید
در بر گرفته مویه کنان مشک را فرات
چشم فرات در ره او اشک بود و اشک
زان گونه اشک ها که مرا هست با فرات
حالی به داغ تازه ی خود گریه می کنی
تا می رسی به مرقد عباس، یا فرات
از بس که تیر بود و سنان بود و نیزه بود
هفتاد حجله بسته شد از خیمه تا فرات
از طفل آب، خجالت بسیار می کشم
آن یوسفم که ناز خریدار می کشم

بعد از شما به سایه ی ما تیر می زدند
زخم زبان به بغض گلوگیر می زدند
پیشانی تمامی شان داغ سجده داشت
آنان که خیمه گاه مرا تیر می زدند
این مردمان غریبه نبودند، ای پدر
دیروز در رکاب تو شمشیر می زدند
غوغای فتنه بود که با تیغ آبدار

آتش به جان کودک بی شیر می زدند
ماندند در بطلت اعمال حجبشان
مُحَرَّم نگشته تیغ به تقصیر می زدند
در پنج نوبتی که هبا شد نمازشان
بر عشق، چار مرتبه تکبیر می زدند
هم روز و شب به گرد تو بودند سینه زن
هم ماه و سال، بعد تو زنجیر می زدند
از حلق‌های تشنه، صدای اذان رسید
در آن غروب، تا که سرت بر سنان رسید

کو خیزران که قافیه‌اش با دهان کنند
آن شاعران که وصف گل ارغوان کنند
از من به کاتبان کتاب خدا بگو
تا مشق گریه را به نی خیزران کنند
بگذار بی شمار بمیرم به پای یار
در هر قدم دوباره مرا نیمه جان کنند
پیداست منظری که در آن روز انتقام
سرهای شمر و حرمله را بر سنان کنند
یا رب، سپاه نیزه، همه دستشان تهی ست
بی توشه اند و مهرهی کاروان کنند
با مهر من، غریب نمانند روز مرگ
آنان که خاک مهر مرا حرز جان کنند
با پای سر، تمامی شب، راه آمدم
تنهایی ام نبود، که با ماه آمدم

ای زلف خون فشان توام «ليلة البرات»
وقت نماز شب شده، «حی علی الصلاة»

از منظر بلند، بین صف کشیده‌اند
 پشت سرت تمامی «ذرات کاینات»
 خود، جاری وضوست، ولی در نماز عشق
 از مشک های تشنه وضو می کند، فرات
 طوفان خون وزیده، سر کیست در تنور؟
 خاک تو نوح حادثه را می دهد نجات!
 بین دو نهر، خضر شهادت به جستجوست
 تا آب نوشد از لب، ای چشمه‌ی حیات
 ما را حیات لم یزلی، جز رخ تو نیست
 ما بی تو چشم بسته و ماتیم و در ممات
 عشقت نشاند، باز به دریای خون، مرا
 وقت است تیغت آورد از خود، برون، مرا

از دست رفته دین شما، دین بیاورید
 خیزید، مرهم از پی تسکین بیاورید
 دست خداست، این که شکستید بیعتش
 دستی خدای گونه تر از این بیاورید
 وقت غروب آمده، سرهای تشنه را
 از نیزه های بر شده، پایین بیاورید
 امشب برای خاطر طفل سه ساله ام
 یک سینه ریز، خوشه‌ی پروین بیاورید
 گودال تیغ کند، سنان های بی شمار
 یک ریگ زار، سفره‌ی چرمین بیاورید
 سرها ورق ورق، همه قرآن سرمدی ست
 فالی زنید و سوره‌ی یاسین بیاورید
 خاتم سوی مدینه بگو بی نگین برند
 دست بریده، جانب ام البنین برند

خون می رود هنوز ز چشم تر شما
 خرمن زده ست ماه، به گرد سر شما
 آن زخم های شعله فشان، هفت اخترند
 یا زخم های نعش علی اکبر شما؟
 آن کهکشان شعله ور راه شیری است
 یا روشنان خون علی اصغر شما؟
 دیوان کوفه از پی تاراج آمدند
 گم شد نگین آبی انگشتر شما
 از مکه و مدینه، نشان داشت کربلا
 گل داد نور و واقعه در حنجر شما
 با زخم خویش، بوسه به محراب می زدید
 زان پیشتر که نیزه شود منبر شما
 گاهی به غمزه، یاد ز اصحاب می کنی
 بر نیزه، شرح سوره ی احزاب می کنی

در مشک تشنه، جرعه ی آبی هنوز هست
 اما به خیمه ها برسد با کدام دست؟
 برخاست با تلاوت خون، بانگ یا ایا
 وقتی «کنار درک تو، کوه از کمر شکست»
 تیری زدند و ساقی مستان ز دست رفت
 سنگی زدند و کوزه ی لب تشنگان شکست!
 شد شعله های العطش تشنگان، بلند
 باران تیر آمد و بر چشم ها نشست
 تا گوش دل شنید، صدای الست دوست
 سر شد بلی تشنه لبان می الست
 ناگاه بانگ ساقی اول بلند شد
 پیمانہ پر کنید، هلا عاشقان مست

باران می گرفت و سبوها که پر شدند
در موج تشنگی، چه صدف ها که در شدند

باران می گرفته، به ساغر چه حاجت است؟
دیگر به آب زمزم و کوثر چه حاجت است؟
آوازه‌ی شفاعت ما، رستخیز شد
در ما قیامتی ست، به محشر چه حاجت است؟
کی اعتنا به نیزه و شمشیر می کنیم؟
ما کشته‌ی توایم، به خنجر چه حاجت است؟
بی سر دوباره می گذریم از پل صراط
تا ما بر آن سریم، به این سر چه حاجت است؟
بسیار آمدند و فراوان، نیامدند
من لشکرم خداست، به لشکر چه حاجت است؟
بنشین به پای منبر من، نوحه خوان، بخوان!
تا نیزه ها به پاست، به منبر چه حاجت است؟
در خلوت نماز، چو تحت الحَنَک کنم
راز غدیر گویم و شرح فدک کنم

از شرق نیزه، مهر درخشان بر آمده ست
وز حلق تشنه، سوره‌ی قرآن بر آمده ست
موج تنور پیرزنی نیست این خروش
طوفانی از سماع شهیدان بر آمده ست
این کاروان تشنه، ز هر جا گذشته است
صد جویبار، چشمه‌ی حیوان بر آمده ست
باور نمی کنی اگر از خیزران پیرس
کآیات نور، از لب و دندان بر آمده ست
انگشت ما گواه شهادت که روز مرگ



انگشتی ز دست شهیدان در آمده ست
راه حجاز می گذرد از دل عراق
از دشت نیزه، خار مغیلان بر آمده ست
چون شب رسید، سر به بیابان گذاشتیم
جان را کنار شام غریبان گذاشتیم

گودال قتلگاه، پر از بوی سیب بود
تنها تر از مسیح، کسی بر صلیب بود
سرها رسید از پی هم، مثل سیب سرخ
اول سری که رفت به کوفه، حبیب بود!
مولا نوشته بود: بیا ای حبیب ما
تنها همین، چقدر پیامش غریب بود
مولا نوشته بود: بیا، دیر می شود
آخر حبیب را ز شهادت نصیب بود
مکتوب می رسید فراوان، ولی دریغ
خطش تمام، کوفی و مهرش فریب بود
اما حبیب، رنگ خدا داشت نامه اش
اما حبیب، جوهرش «امن یحبیب» بود
یک دشت، سیب سرخ، به چیدن رسیده بود
باغ شهادتش، به رسیدن رسیده بود

تو پیش می روی، و پشت سرت آفتاب و ماه
آن یوسفی که تشنه برون آمدی ز چاه
جسم تو در عراق و سرت رهسپار شام
برگشته ای و می نگری سوی قتلگاه
امشب، شبی ست از همه شبها سیاه تر
تنهاتر از همیشه ام ای شاه بی سپاه

با طعن نیزه ها به اسیری نمی رویم
 تنها اسیر چشم شمایم، یک نگاه!
 امشب به نوحه خوانی ات از هوش رفته ام
 از تار وای وایم و از پود آه آه
 بگذار شام، جامه ی شادی به تن کند
 شب با غم تو کرده به تن، جامه ی سیاه!
 بگذار آبی از عطشت نوشد آفتاب
 پیراهن غریب تو را پوشد آفتاب

قربان آن نی ای که دمنش سحر، مدام
 قربان آن می ای که دهندش علی الدوام
 قربان آن پری که رساند تو را به عرش
 قربان آن سری که سجودش شود قیام
 هنگامه ی برون شدن از خویش، چون حسین
 راهی برو که بگذرد از مسجدالحرام
 این خطی از حکایت مستان کربلاست:
 ساقی فتاد، باده نگون شد، شکست جام!
 تسبیح گریه بود و مصیبت، دو چشم ما
 یک الامان ز کوفه و صد الامان ز شام
 اشکم تمام گشت و نشد گریه ام خموش
 مجلس به سر رسید و نشد روضه ام تمام
 با کاروان نیزه به دنبال، می روم
 در منزل نخست تو از حال می روم

علیرضا قزوه



بسم الشهید، خون خدا ریخت بر زمین
 خون مسیح اُمّت ما ریخت بر زمین
 دیوارها و سقف جهان، بوی خون گرفت
 دل‌های خلق را تب و تاب جنون گرفت
 مردان کوفه مثل همیشه عوض شدند
 وقت وفا به عهد، دچار مرض شدند
 نامردهای نامی تاریخ، کوفیان!
 ننگین‌ترین اسامی تاریخ، کوفیان!
 از کینه‌های جاهلی خود گداخته
 با اسب، بر جنازه‌ی خورشید تاخته
 آخر گشود عقده‌ی «بدر» و «حنین» را
 بر نیزه کرد عرب، سر پاک «حسین» را
 بر نیزه شد سری که رسولش به سینه داشت
 خون ریخت از لبی که «علی» لب بر آن گذاشت...
 گفتم: «حسین»؟ وای به حال زبان من
 در شان این پرنده نبود آسمان من
 من لایق نوشتن نام تو نیستم
 شایسته‌ی بیان مقام تو نیستم
 مولّا! اگر چه خوب‌ترینی و من بدم
 اما همیشه دست به یاد تو می‌زدم
 من دائما به یاد تو از عشق گفته‌ام
 هر لحظه با نسیم تو در خود شکفته‌ام
 مولای من! اجازه بده شاعرت شوم
 نقّاش آن نگاه دم آخرت شوم
 وقتی در انتظار غم آلود خواهرت
 بی‌دست، غرق خون شد علمدار لشکرت

در لحظه‌های حمله‌ی دشمن به خیمه‌گاه
دشتی که کودکان تو را می دهد پناه
وقتی که دست حضرت سجّاد بسته است
از فرط درد قامت زینب شکسته است
از کربلا غروب عزیمت چه می‌برند؟
این لشکر حریص، غنیمت چه می‌برند؟
چندین ستاره که به اسارت گرفته‌اند
آرامش حرم که به غارت گرفته‌اند
با خویش می‌برند نشان گناه را
ننگ بریدن سر خورشید و ماه را

مهدی چناری



بگذار تا بمیرم و تنها نبینمت
 تنها به روی سینه صحرا نبینمت
 امشب بیا که بوسه زخم بر گلوی تو
 شاید بمیرم از غم و فردا نبینمت
 می ترسم از نگاه به گودال آن طرف
 دارم دعا به زیر لب آنجا نبینمت
 غم نیست گرچه بر بدنم کعب نی خورد
 من نذر کرده ام که به نی ها نبینمت
 امشب برای من، تو دعا کن که شام بعد
 بی سر به روی دامن زهرا نبینمت

حسن لطفی

خدا کند نرود امشب و سحر نشود
 که روز ما زشب تار تیره تر نشود
 چه فتنه ها که به دنبال این سحر نبود
 خدا کند نرود امشب و سحر نشود
 خدا کند که به حشر انتها شود امشب
 که حشر واقعه کربلا دگر نشود
 شب اسارت پرده نشین خاص خداست
 چه می شود که اگر صبح پرده در نشود
 شب شهادت نوباوگان فاطمه است
 خدا کند که سحر گاه جلوه گر نشود
 خدا کند نرود امشب و نیاید صبح
 که داغ زینب مظلومه تازه تر نشود
 خدا کند نشود صبح باز تا زینب
 زداغ مرگ دو فرزند، خون جگر نشود
 خدا کند نشود صبح این شب عاشور
 که یادگار حسن را کفن به بر نشود
 خدا کند که فتد تیر حرمله از کار
 و یا هر آنچه زند تیر، کارگر نشود
 شب وداع علی اکبر است با لیلی
 وداع مادر و فرزند مختصر نشود
 گمان به مردن لیلی بود زداغ علی
 خدا کند که زداغ پسر خبر نشود
 خدا کند نشود صبح تا به دشت بلا
 به خاک و خون، تن عباس غوطه ور نشود
 سر حسین ز پیکر جدا شود فردا
 خوش است ظلمت امشب، بگو به سر نشود
 خدا کند ندمد صبح تا که فردا شب



خیام ال علی طعمه شرر نشود
ولی اگر نبود آب خون این شهدا
نهال دین خداوند بارور نشود
قیام حق به قیام حسین پیوند است
قیام حق نشود این قیام اگر نشود
فراق کرب و بلامی کشد مؤید را
مگر جوار پدر قسمت پسر نشود

سید رضا مؤید



لاجرم آن شاهد صبح ازل
 پادشاه دلبران، عزوجل
 چون جمال بی مثال خود نمود
 ناظران را عقل و دل از کف ربود
 پس شراب عشقشان در جام ریخت
 هر یکی را در خور اندر کام ریخت
 باده شان اندر رگ و پی جا گرفت
 عشقشان در جان و دل مأوا گرفت
 جلوه ی معشوق شور انگیز شد
 خنجر عاشق کشی خونریز شد
 پس به راه امتحان شد رهسپار
 خواست تا پیدا کند آلات کار
 بانگ برزد فرقه ی ناکام را
 بی نصیبان نخستین جام را
 کای ز جام اولین تان اجتناب
 جام دیگر هست ما را پر شراب
 ظلم می‌ریزد از این لبریز جام
 ساقیش جام شقاوت کرده نام
 مستی آن عشرت و عیش و سرور
 نشئه‌ی آن نخوت و ناز و غرور
 هر دو می، لیکن مخالف در خواص
 هر یکی را نشأه‌ی ممتاز و خاص
 آن یکی مشحون ز تسلیم و رضا
 آن یکی مملو ز آسیب و قضا
 کیست کو زین جام گردد جرعه نوش؟
 پند ساقی را کشد چون دُر به گوش؟



پرده پیش چشم حق بینان شود
آلت قتاله‌ی اینان شود
ظلمتی گردد بپوشد نور را
فوق روز آرد شب دیجور را
بر کشد بر قتلشان شمشیر تیز
جسمشان راسازد از کین ریز ریز
تلخ سازد آب شیرینشان به کام
روز روشنشان کند تاریک شام
گردد از تأثیر این فرخ، شراب
از جلال و جاه و منصب کامیاب
لیکن آخر نار سوزان جای اوست
دوزخ آتشفشان، مأوای اوست

شب رسید و روز عاشورا گذشت
سوختند آن خیمه و خرگاه را
در دل شب زینب بی خانمان
ترک کرد آن سوخته خرگاه را
روی تل آمد به دل خوف و هراس
کرد پنهان در دل خود آه را
جانب میدان همی کردی نگاه
تا ببیند وضع قربانگاه را
نوجوانان را به خون آغشته دید
هم بغارت رفته عز و جاه را
ناگهان اندر میان کشتگان
ساربان را دید جوید شاه را
اهرمن قصد سلیمان کرده است
تا ببرد دست شاهنشاه را

نور مه او را کشد بر قتلگاه
تا بریزد خون ثارالله را
چاره را - از هر طرف مسدود کرد
تا که برگرداند- آن گمراه را
رو به سوی آسمان کرد- اشگبار
کاسمان پنهان کن امشب ماه را
لحظه رخسار مه را تیره ساز
ساربان تاگم نماید راه را

ابوالقاسم مجتهدی



در این غروب غریبی بین کواکب را
به نیزه ها سر زخمیّ نجم ثاقب را
بخوان به لحن حروف مقطعه امشب
حدیث غربت زینب، بخوان مصائب را
چرا عزیز دلم «هَلْ أَتَى» نمی خوانی
بیار جرعه ای از کوثر مناقب را
بخوان «وَلِيَكُمُ اللهُ» را پناه حرم
بگو حکایت این مردمان غاصب را
برای تسلیت خاطر «ذَوِي الْقُرْبَى»
ز تازیانه و سیلی بین مواهب را
بخوان «لِيُذْهِبَ عَنْكُمْ» شکوه غیرت من
که دور سازی از این کاروان اجانب را
مسیح خسته من ندبه انا العطشان
به خون نشانده دل بیقرار راهب را
لب مقدس قرآن و خیزران بوسه!
و «أَمْ حَسِبْتَ» بخوان این همه عجائب را
بیا شبی به خرابه بیاوری با خود
برای دخترکت «لَيْلَةُ الرِّغَائِبِ» را
هنوز بر لب تو بغض «أَيُّ مُتَقَلِّبٍ»
به انتظار نشسته غریب غائب را

روز عاشورا است یا صبح ازل؟
 مشرق الانوار وجه لم یزل
 مطلع الفجر شب قدر وجود
 شد برون از پرده هر سرّی که بود
 دوش سر خیل رسالت بی رداست
 چون عزای خامس آل عباس است
 من چه گویم بارالها روز کیست
 آن قدر گویم که روز آن کسی است
 که خریدار متاع او خداست
 خون او را خود خدایش خون بهاست
 درج عصمت گوهرش را پرورید
 حق در آن تن روح قدسی را دمید
 شیر نوشید از زبان مصطفی
 پرورش دادش دو دست مرتضی
 مهد جنانش بود روح الامین
 رفت در گهواره تا خلد برین
 روز اول پر گشود او تا فلک
 بال و پر بگرفت از فرش ملک
 روز آخر در گذشت از ماسوی
 رفت با سر تا حریم کبریا
 از همه کون و مکان دامن کشید
 خود خدا داند کجا او آرید
 تشنه لب جان داد بر شطّ فرات
 خاک درگاهش بشد آب حیات
 کاروان سالار عشّاق خداست
 در صراط الله مصباح الهدی است

عرش اعلیٰ منزل آب و گلش
 تا کجا رفته دگر جان و دلش
 هست دست عالمی بر دامنش
 ماه و پروین خوشه چین خرمنش
 قطب هستی نقطه خال لبش
 گردن گردون اسیر زینبش
 در سپهر معرفت شمس الضحیٰ است
 در مدار بندگی بدر الدجیٰ است
 کشتی طوفان گرداب بلا است
 شاهد محشر شهید کربلا است
 عقل حیران، عشق سرگردان که کیست
 آنکه نام او حسین بن علی است
 پرده خیمه چو افکند از جمال
 وجه حق برداشت سبحان جلال
 سوره توحید یزدان شد برون
 قل تعالیٰ الله «عمّا یشرکون»
 آفتابی ز آسمان آواره گشت
 چرخ عصمت آن زمان بی چاره گشت
 ناگهان عقد ثریا را گسیخت
 پیش پایش هر چه اختر داشت ریخت
 آه طفلان گشت سدّ راه شاه
 حلقه زد چون هاله گرد روی ماه
 نوگلان در پیش آن عالی جناب
 ریختند از نرگس چشمان، گلاب
 کای پدر شاید ز ما رنجیده‌ای
 بس که بانگ العطش بشنیده‌ای

هین مرو بابا فدایت جان ما
پا بنه بر دیده گریان ما
اشک و آه جمله را با این کلام
داد پاسخ که علیکن السلام
چون وداع شاه با زینب رسید
محشری اندر حرم آمد پدید
زینب ای اعجوبه صبر و ظفر
دخت ردّ الشمسی و شقّ القمر
ای بلند اختر چکیده عقل و دین
دخت زهرا و امیرالمؤمنین
نی فقط شمس و قمر را دختری
بلکه ناموس خدای اکبری
روی زانوی نبی بنشسته‌ای
اندر آغوش علی پرورده‌ای
زین آب هستی اگر در خانه‌ای
گنج حقی گرچه در ویرانه‌ای
همدم و همراه سلطان وجود
با امین‌الله در غیب و شهود
آمد آندم راه را بر شه بیست
سوز آهش قلب عالم را شکست
مهلتی ای زینت عرش برین
جز تو سبّتی نیست بر روی زمین
ای تو تنها یادگار جدّ من
می رود با رفتن تو پنج تن
مهلتی ای شمع جمع اولین
وی ز تو روشن چراغ آخرین



می‌روی آهسته تر مرکب بران
می‌رود با رفتنت جان از جهان
گفتنی‌ها را به خواهر شاه گفت
زان مسیحا دم گل زهرا شکفت
با زبان حال با بنت رسول
گفت ای پرورده دست بتول
هان نپنداری که پایان یافت راه
راه ما را منتهی باشد اله
رفتم و هستی تو میر کاروان
این امانت را به جدّ من رسان
پاسداری کن پس از من از حریم
خود نگهداری کن از دُر یتیم
غنچه نشکفته باغ مرا
کن تو با خار مگیلان آشنا
این یتیمان را کجا آرامش است
مشعل شام غریبان آتش است
روز پیک حق تو در بازار باش
شب پرستار تن بیمار باش
دختر رنجور اگر بیدار شد
خواب دید و تشنه دیدار شد
چون به دیدارم سپارد جان پاک
در خرابه گنج را بسپر به خاک
هر کجا باشی دلم همراه توست
این سر خونین چراغ راه توست
زان سفر چون دید نبود چاره‌ای
رفت زینب جانب گهواره‌ای

شیرخوار آورد آندم در برش
 تا که قرآن را بگیرد بر سرش
 چون کلام الله را بر سر گرفت
 سرور دین افسر از اصغر گرفت
 طفلی افسرده دل و خشکیده لب
 بر سر دست پدر در تاب و تب
 خواست تا بوسد لب خشک پسر
 تیر کین بوسید حلقش زودتر
 شه رخ از خون پسر گلگون نمود
 چهره خورشید غرق خون نمود
 ارغوانی رخ ز داغ اکبرش
 لاله گون گشتی ز خون اصغرش
 نازمت ای برده از عالم سبق
 خون تو شد آبروی وجه حق
 پس به سوی آسمان آن خون بریخت
 رشته صبر ملائک را گسیخت
 غنچه نشکفته ای پژمرده گشت
 قلب عالم از غمش افسرده گشت
 بر ذبیح عشق خواند آن دم نماز
 عقل حیران شد از آن راز و نیاز
 با نمازی که بر آن پیکر گذاشت
 پرده های عرش را از هم شکافت
 بانگ تکبیرش بر آن گلگون پسر
 زد به جان عالم امکان شرر
 گنج هستی را به زیر خاک کرد
 خاک را تاج سر افلاک کرد



گلشن خلقت از این غنچه شکفت
 راز هستی را عیان کرد و نهفت
 دل نمی‌کند از کنار تربتش
 تا خطاب «دع» بشد از حضرتش
 پس ز جا برخاست بر زین زد قدم
 با قدر گفتا قضا جف القلم
 شاه چون بر پشت مرکب جا گرفت
 عرش بر کرسی زین مأوی گرفت
 ذو الجناح آدم براق راه شد
 ذو الجناحین از دو پای شاه شد
 از دو زانوی شه دین پر گرفت
 شهپر روح القدس دربر گرفت
 طایر توحید در پرواز شد
 شهسوار عشق میدان تاز شد
 کرد عزم شهریار آن شهریار
 گشت صحرا از قدومش لاله زار
 فرش زیر پای شه رخسار حور
 بر سر شه افسر الله نور
 مهر تابان از جمال او خجل
 عقل فعال از کمالش منفعل
 نور حق را شمع رخسارش مثل
 طلعتش آینه صبح ازل
 ملک امکان خطه فرمان او
 گوی چرخ اندر خم چوگان او
 محو شد در پرتو او هر چه بود
 همچو ماهیات در نور وجود

انبیاء و مرسلین در هر طرف
بهر یاری اش دل و جان روی کف
پیش روی وی ملائک سر به دست
لیک او سرگرم سودای الست
پیک نصرت آمد و دادش جواب
هین مشو بین من و ربم حجاب
چون خریدار ولای او شدم
عاشق کرب و بلای او شدم
شه سوار و زینش اندر رکاب
چون مهی تحت الشعاع آفتاب
او چو شمع و خواهرش پروانه بود
هر دو را از سوختن پروا نبود
دید چون خالی است جای مادرش
جای مادر خواست بوسد حنجرش
بوسه زد چون بر گلوی خشک شاه
گشت هم آغوش آندم مهر و ماه
بر گلوی خشک شه، چون لب نهاد
آتشی اندر دل زینب فتاد
کاین گلو را مصطفی بوسیده است
مرتضی آن را چو گل بوییده است
چشمه‌ی جوشان عشق ذات هوست
پس چرا خشکیده یا رب این گلوست؟!
پس ببوسید و به میدان شد روان
سنگباران شد تن جان جهان
سنگ کین چون بر جبین شه نشست
حق نما آینه‌ای درهم شکست



روز شد بر اهل عالم شام تار
 منکسف شد شمس در نصف النهار
 در حجاب خون نهان شد ماهتاب
 از خسوف ماه بگرفت آفتاب
 دامنش را بر کشید و ناگهان
 گشت سرّ مستتر حق، عیان
 سینه‌ای کو مخزن توحید بود
 برتر از ترسیم و از تحدید بود
 سینه یا گنجینه گنج وجود
 رازدار عالم غیب و شهود
 مظهر اعلاّی ستار العیوب
 پرده دار حضرت غیب الغیوب
 قلب عالم اندر او بگرفته جا
 وه چه قلبی خانه ذات خدا
 دل مگو جان جهان در او نهان
 دل مگو نور خدا از او عیان
 دل مگو گنجینه علم و یقین
 مخزن اسرار رب العالمین
 ناگهان تیری برون شد از کمان
 خورد بر قلب شه کون و مکان
 منهدم شد قبله کروبیان
 گشت ویران کعبه لاهوتیان
 خون ز قلب عالم امکان چو ریخت
 ناگهان شیرازه قرآن گسیخت
 خون دل را چون به گردون برفشاند
 عالم و آدم به خاک غم نشاند

بر ملائک شد عیان سر سجود
 کاین چنین گوهر به کان خاک بود؟
 فی سبیل الله خونش را بداد
 افسر ثاراللهی بر سر نهاد
 زینت خلد برین شد خون او
 خون مگو، نقش و نگار عرش هو
 پس به حال سجده بر خاک او فتاد
 تربتش شد خارق سبع الشداد
 شد جگر تفدیده از سوز عطش
 رفته نور از چشم و خشکیده لبش
 شرحه شرحه دل ز داغ دلبران
 قطعه قطعه تن ز شمشیر و سنان
 بود بسم الله و بالله ورد او
 در هیاهو خلق و او در ذکر هو
 وای از آن ساعت که او در قتلگاه
 جان بداد و دیده‌ها بر خیمه‌گاه
 پیش چشمش عترت دور از وطن
 از قفا می‌شد جدا سر از بدن
 عرش می‌لرزید و کرسی می‌تپید
 از فلک در ماتمش خون می‌چکید
 بود تسلیماً لامرک بر لبش
 یا غیاث المستغیثین مطلبش
 ارجعی بشنید آن دم از خدا
 با لب خندان، سر از تن شد جدا
 سر مگو، سرّ خدا در آن نهان
 تن مگو، روح خدا در آن روان



آن خداوندی که او را آفرید
 قبض روحش کرد و جانش را خرید
 مطمئن نفسی به حق پیوست و رفت
 او طلسم خلق را بشکست و رفت
 شد غبار آلود روی عقل کل
 مو پریشان جامع الشمل رُسل
 پا برهنه، پایه کون و مکان
 سر برهنه، سرور پیغمبران
 خون بجوشید از زمین و آسمان
 غرق ماتم شد جهان بیکران
 انبیاء سرگشته در آن سرزمین
 گویا گم گشته از خاتم ننگین
 اولیاء بر سینه و بر سر زنان
 بارالها کو نشان بی نشان
 اندر آن غوغا و در آن شور و شین
 گفت زینب ناگهان هذا حسین
 بانگ یا جدًا چو از دل برکشید
 قلب عقل کل ز آه او تپید
 رو به جدش کرد و گفت اینجا نگر
 کاین حسین توست در خون غوطه‌ور
 آنکه روی سینه پروردی به ناز
 بر سر دوشت نشاندی در نماز
 این تو و این غرقه در خون پیکرش
 می‌روم شاید کنم پیدا سرش
 یوسف زهراست اندر کنج چاه
 یا ذبیح الله اندر قتلگاه؟

گوی سبقت برد اندر روزگار
 کنز مخفی شد به دستش آشکار
 گفت یا رب این عمل از ما پذیر
 در ره تو او شهید و من اسیر
 زان شهادت، حق و عدل آباد شد
 زین اسارت، عقل و دین آزاد شد
 شرح این ماتم نگنجد در بیان
 هم قلم بشکست و هم کل اللسان
 ما یری، ما لا یری، بر او گریست
 جن و انس، ارض و سماء، بر او گریست
 تا صف محشر عزای او پیاست
 در قیامت خون او مشکل گشاست
 همچو قرآن خاک قبر او شفاست
 سجده گاه انبیاء و اوصیاست
 چون نباشد بین او با حق حجاب
 شد دعا در قبه او مستجاب
 کربلای او چو عرش کبریاست
 زائرش چون زائر ذات خداست
 انبیاء در انتظار رخصتند
 قدسیان صف بسته اندر نوبتند
 تا به طوف مرقدش نائل شوند
 در جوار او به حق واصل شوند
 تا قیامت زنده باشد نام او
 کل شیء هالک الا وجهه
 لب ببند آخر «وحید» از گفتگو
 کی بگنجد بحر عشق اندر سبو
 وحیدخراسانی



گفت ای گروه هرکه ندارد هوای ما
سر گیرد و برون رود از کربلای ما
ناداده تن به خواری ناکرده ترک سر
نتوان نهاد پای به خلوت سرای ما
تا دست و رو نشست به خون می نیافت کس
راه طواف بر حرم کبریای ما
هم راز بزم ما نبود طالبان جاه
بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
برگردد آنکه با هوس کشور آمدست
سر نآورد به افسر شاهی گدای ما
ما را هوای سلطنت ملک دیگری است
کین عرصه نیست در خور فر همای ما
یزدان ذوالجلال به خلوت سرای قدس
آراسته است بزم ضیافت برای ما
برگشت هر که طاق تیر و سنان نداشت
چون شاه تشنه به شمر و سنان نداشت

در راه کربلا

در کربلا چو قافله غم گشود بار
از غم هزار قافله آمد در آن دیار
آمد هلال ماه عزا در عزا شدند
بدران آسمان ولایت هلال وار
لشگر همی رسید گروه از پی گروه
دشمن همی ستاد قطار از پی قطار
شاه حجاز را ز وفا کس نشد معین
میر عراق را ز جفا کس نگشت یار
استاد بهر خواری یک شه هزار خیل
آماده بهر کشتن یک تن دو صد هزار
از مویه رفت از دل اهل حرم شکیب
از گریه رفت از تن آل نبی قرار
لب تشنه گشت آل نبی وز برایشان
آبی نبود جز دم شمشیر آب دار
خوردند آب از دم شمشیر و تیر خصم
پیران سالخورده، طفلان شیر خوار
آن دم بر اهل بیت نبی کار زار شد
کآماده گشت سبط نبی بهر کارزار

سروش اصفهانی



زینب چو دید پیکری اندر میان خون
چون آسمان که زخم تن از انجمش فزون
بی حد جراحی، نتوان گفتنش که چند
پامال پیکری، نتوان دیدنش که چون
خنجر در او نشسته چو شهپر که در هما
پیکان از او دمیده چو مژگان که از جفون
گفت این به خون تپیده نباشد حسین من
این نیست آن که در بر من بود تاکنون

فصل عزا آمد و دل غم گرفت
خیمه دل بوی محرم گرفت
زهره منظومه زهرا حسین
کشته افتاده به صحرا حسین

دست صبا زلف تو را شانه کرد
بر سر نی خنده مستانه کرد
چیست لب خشک و ترک خورده ات
چشمه ای از زخم نمک خورده ات
روشنی خلوت شب‌های من
بوسه بزن بر تب لب‌های من

تا زغم غربت تو تب کنم
یاد پریشانی زینب کنم
آه از آن لحظه که بر سینه ات
بوسه نشانند لب تیرها

آه از آن لحظه که بر پیکرت
زخم کشیدند به شمشیرها
آه از آن لحظه که اصغر شکفت
در هدف چشم کمانگیرها
آه از آن لحظه که سجاد شد
همنفس ناله زنجیرها

قوم به حج رفته به حج رفته‌اند
بی تو در این بادیه کج رفته‌اند



کعبه تویی کعبه به جز سنگ نیست
آینه‌ای مثل تو بی رنگ نیست
آینه رهگذر صوفیان
سنگ، نصیب گذر کوفیان

کوفه دم از مهر و وفا می زدند
شام، تو را سنگ جفا می زدند
کوفه اگر آینه ات را شکست
شام از این واقعه طرفی نبست
کوفه اگر تیغ و تبرزین شود
شام اگر یکسره آذین شود
مرگ اگر اسب مرا زین کند
خون مرا تیغ تو تضمین کند

آتش پرهیز بُرد مرا
تیغ اجل نیز بُرد مرا
بی سر و سامان توام یا حسین
دست به دامان تو ام یا حسین
جان علی سلسله بندم مکن
گردم، از خاک بلندم مکن

عاقبت این عشق هلاکم کند
در گذر کوی تو خاکم کند
تربت تو بوی خدا می دهد
بوی حضور شهدا می دهد
مشعر حق، عزم منا کرده‌ای؟!
کعبه‌ی شش گوشه بنا کرده‌ای!؟

—
تیر، تنت را به مصاف آمدست
تیغ، سرت را به طواف آمدست
چیست شفابخش دل ریش ما
مرحم زخم و غم و تشویش ما
چیست به جز یاد گل روی تو
سجده به محراب دو ابروی تو
—

بر سر نی زلف رها کرده‌ای
با جگر شیعه چه‌ها کرده‌ای
باز که هنگامه برانگیختی
بر جگر شیعه نمک ریختی
کو کفنی تا که بپوشم تنت
تاگیرم دامنه‌ی دامت

محمدرضا آقاسی



نیزه را سرور من بستر راحت کردی
شام را غلغله صبح قیامت کردی

بر لب تشنه‌ات آن روز، اشارت می کرد
خاتمی را که در انگشت شهادت کردی

عقل می خواست بمانی به حرم اما عشق
گفت بر نیزه بزن بوسه، اجابت کردی

بانگ لیبیک که حجاج به لب می آرند
آیه هایی است که بر نیزه تلاوت کردی

اکبر و قاسم و عباس کجایند کجا؟!
عشق چون این همه را بردی و غارت کردی

چیست در تو؟ همه امروز تو را می جویند
ای تن بی سر سرور چه قیامت کردی

باز من ماندم و صد کوفه غریبی هیهات
گرچه آزاد مرا تو ز اسارت کردی

تاجیک

بارد چه؟ خون! که؟ دیده، چه سان؟ روز و شب! چرا؟
از غم، کدام غم؟ غم سلطان کربلا!

نامش چه بُد؟ حسین! ز نسل که؟ از علی!
مامش که بود؟ فاطمه! جدش که؟ مصطفی
چون شد؟ شهید شد! به کجا؟ دشت ماریه
کی؟ عاشر محرم! پنهان؟ نه، بر ملا

شب کشته شد؟ نه، روز، چه هنگام؟ وقت ظهر
شد از گلو بریده سرش؟ نی، نی، از قفا!

سیراب کشته شد؟ نه! کس آبش نداد؟
داد! که؟ شمر، از چه چشمه! ز سر چشمه فنا!
مظلوم شد شهید؟ بلی! جرم داشت؟ نه!
کارش چه بد؟ هدایت! یارش که بد؟ خدا

این ظلم را که کرد؟ یزید! این یزید کیست؟
زاوآاد هند، از چه کس؟ از نطفه زنا

خود کرد این عمل؟ نه، فرستاد نامه‌ای
نزد که؟ نزد زاده مرجانه دغا
ابن زیاد، زاده مرجانه بُد؟ نعم
از گفته یزید تخلف نمود؟ لا!

این نابکار کشت حسین را به دست خویش؟
نه، او روانه کرد سپه سوی کربلا



۱۸۳

میر سپه که بُد؟ عمر سعد! او برید
حلق عزیز فاطمه؟ نه، شمر بی حیا
خنجر برید؟ خنجر او را نکرد شرم؟
کرد، از چه پس برید؟ نپذیرفت از او قضا

بهر چه؟ بهر آنکه شود خلق را شفیع
شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و بکا
کس کشته شد هم از پسرانش؟ بلی، دو تن
دیگر که؟ نه برادر! دیگر که؟ اقربا

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت، آن که بود؟
سجاد! چون بُد او؟ به غم و رنج، مبتلا
ماند او به کربلای پدر؟ نی، به شام رفت
با عز و احتشام؟ نه، با ذلت و عنا!

تنها؟ نه با زنان حرم، نامشان چه بود؟
زینب، سکینه، فاطمه، کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت؟ بلی، گرد روزگار
بر سر عمامه داشت؟ بلی، چوب اشقیا

بیمار بُد؟ بلی! چه دوا داشت؟ اشک چشم
بعد از دوا غذاش چه بُد؟ خون دل غذا
کس بود همدمش؟ بلی اطفال بی پدر
دیگر که بود؟ تب، که نمی گشت از او جدا

از زینت زنان چه به جا مانده بُد؟ دو چیز
طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا!

گبر این ستم کند؟ نه! یهود و مجوس؟ نه
هندو؟ نه! بت پرست؟ نه! فریاد از این جفا

«قآنی» است قایل این شعرها؟ بلی
خواهد چه؟ رحمت. از که؟ ز حق! کی؟ صف جزا

حبیب الله قآنی شیرازی



شيعتى يا كرام يا عظام المقام
فاندبوا يا حسيين بفؤاد حزين

شيعتى إنى غريب بين أقوام بغاة
وأنا الضامى وأسقى من كؤوس النائبات

قطعوا رأسى ظلماً بسيوف مرهفات
رفعوه بعد قتلى فوق أطراف القنائة

ذاك رأسى مشال فى رماح طوال
وقطيع الوتين بفؤاد حزين

شيعتى إن غاب عنكم فى سماء الموت
فرقد فاذكروا الأكبر لما غاله السيف المجرد

واقتيلاً فوق الأرماع والأسياف سجد
وبه قد صرعوا فوق الثرى جسم محمد

وشبيه الرسول وطأته الخيول
وفقدت البنين بفؤاد حزين

شيعتى ما إن سمعتم من مناد وأخاه
فاذكروا العباس لما قطعت منه يده

جئته نحو الفرات قاصداً كيماً أراه
فوجدت الجسد الطاهر تكسوه دماه

فاهتفوا بانكسار أين ذاك اليسار
ايـن ذاك اليمين بفؤاد حزين

شيعتى ما إن فقدتم من غلام ذى مكارم
فاند بوه بدموع و اذكروا لوعة قاسم

هو كا البدر تجلى وجلى فى الغمائم

بدل الأشمع قد زف بأطراف الصوارم
غاب ذاك الهلال فى بروج القتال

غاب نور اليقين بفؤاد حزين
شيعتى ما إن فقدتم من رضيع وهو ظام

فاذكروا طفلى لما قتلوه باهتضام
بدل الماء سقوه من انابيب الحمام

بأبى من ذاق طعم الموت من قبل الفطام
ذاك نحر الرضيع فاض منه النجيع

ودفنت الجنين بفؤاد حزين
شيعتى ما أن سمعتم فى نسوة تشكو الرزايا

فاذكروا نسوتنا اللآتى تحملن البلايا
وعلى الأكوار ظلماً حملوهن سبايا



شاكيات باكيات فوق أقتاب المطايا
فاسألوا كربلاء من لتلك النساء

من لحزن كمين بفؤاد حزين
شيعتى ما إن شربتم عذب ماء فاذكرونى

او سمعتم بقتيل أو شهيد فاندبونى
فأن السبّط الذى من غير جرم قتلونى

وبجرد الخيل بعد القتل عمداً سحقونى ليتكم
حاضرون للندا تسمعون

هاتفنا بالأئيين بفؤاد حزين

این شعر منسوب به حضرت سید الشهداء از قول سکینه خاتون عليها السلام
می باشد.



